



چاپ چهارم

میراندا جولای
مجموعه داستان
هیچ کس مثل تو
مال این جا نیست

ترجمه‌ی فرزانه سالمی

-جهان‌نو-

هیچ کس مثل تو مال این جا نیست

میراندا جولای

ترجمه: فرزانه سالمی



July, Miranda

جولای، میراندا، - ۱۹۷۴ م.

هیچ کس مثل تو مال این جا نیست / میراندا جولای؛ ترجمه‌ی فرزانه سالمی.

تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.

۸۷ ص.

ISBN 978-964-362-616-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: No One Belongs Here More Than You: stories, c۲۰۰۷

داستان‌های کوتاه امریکایی. سالمی، فرزانه، ۱۳۶۰ - مترجم.

۸۱۳/۶۲

۹ هـ ج / PS۳۶۱۰

۱۳۸۷

۱۶۱۷۴۱۳

کتابخانه ملی ایران

مقدمه

میراندا جولای متولد سال ۱۹۷۴ میلادی در امریکا است. می‌گویند به هر چه دست بزند طلا می‌شود و ظاهراً بی‌راه هم نمی‌گویند چون او هم آلبوم‌های موسیقی موفقی داشته، هم فیلم موفقی ساخته و هم داستان‌های خوبی نوشته است. خلاقیتش شاید کمی رنگ‌وبوی کودکانه داشته باشد اما انگار استعداد غریبی دارد در این‌که واقعیت را از جزئیات سوررئال زندگی روزمره بیرون بکشد و تنهایی آدم‌ها را به عجیب‌ترین شکل ممکن نشان بدهد.

پدر و مادر جولای هر دو نویسنده و ناشرند و خاطرات کودکی میراندا پر است از حرف‌های پایان‌ناپذیر پدر و مادرش در مورد کتاب‌های تازه منتشرشده و کتاب‌هایی که قرار بوده خودشان در مؤسسه‌ی انتشاراتی آتلانتیک شمالی چاپ کنند. آن‌ها از حرف زدن درباره‌ی چالش‌های زندگی شخصی و مشترک‌شان ابایی نداشته‌اند و میراندا هم به‌شکلی خاص شنونده‌ی تمام این حرف‌ها بوده و خودش می‌گوید حس حرف زدن و داستان نوشتن درباره‌ی زندگی دیگران را از همان‌موقع به‌دست آورده است. جولای همیشه دلش می‌خواست رازهایی از زندگی‌اش را در داستان‌هایش بیاورد و در مجموعه‌ی هیچ‌کس مثل تو مال این‌جا نیست همین کار را کرده است. ظاهراً اطرافیان‌ش باید به‌شدت مواظب حرف‌ها و رفتارهای‌شان باشند چون میراندا از تمام جزئیات زندگی آن‌ها در داستان‌هایش استفاده می‌کند و این بلا را بیشتر از همه سر مادرش آورده است!

میراندا جولای با تحصیلات سنتی میانه‌ی خوبی نداشته و در بیست‌سالگی کالج را ترک کرده و رفته دنبال زندگی خودش در اورگون. در پورتلند با موزیسین‌هایی مثل اسلیتر کینی دمخور بوده و دو آلبوم موسیقی هم منتشر کرده است. تا سال ۲۰۰۱ داستان‌هایش را رو نکرده بوده تا این‌که به‌اصرار دوستش، ریک مودی، بختش را در چاپ داستان‌هایش هم امتحان کرده و البته بختش هم باز شده است! طبق روایت خود جولای، یک روز ریک مودی نویسنده به دیدن یکی از اجراهای موسیقی میراندا می‌آید و بعد از برنامه به او می‌گوید: «راستش من زیریرکی کار موسیقی هم می‌کنم.» میراندا جواب می‌دهد: «می‌دونی، من هم زیریرکی تو کار نوشتنم.» ریک می‌گوید که می‌خواهد داستان‌های او را بخواند، و می‌خواند و خوشش هم می‌آید و طولی نمی‌کشد که داستان‌های میراندا در نشریه‌ی پاریس ریویو چاپ می‌شود.

اسم میراندا جولای در زمان اکران فیلمش من و تو و همه‌ی آن‌هایی که می‌شناسیم بیشتر از هر زمان دیگری مطرح می‌شود. جولای هم نویسنده‌ی فیلم‌نامه بوده، هم کارگردان و هم بازیگر فیلم. در جشنواره‌ی ساندنس جایزه‌ی ویژه‌ی هیأت داوران برای ایده‌ی خلاقانه را می‌گیرد و در جشنواره‌ی کن سال ۲۰۰۵ هم جایزه‌ی دوربین طلایی را. خود جولای در مورد شخصیت‌های فیلمش می‌گوید: «همه‌ی ما فکر می‌کنیم فقط دنبال عشق رمانتیک هستیم، اما چیزی که باعث می‌شود زندگی‌مان را بالاخره یک‌جوری ادامه بدهیم این است که هر جور عشقی را می‌پذیریم و از آن انرژی می‌گیریم.»^(۱) این نگاه عجیب جولای به عشق در داستان‌های مجموعه‌ی هیچ‌کس مثل تو مال این‌جا نیست هم دیده می‌شود. شخصیت‌هایی که در داستان‌های این مجموعه می‌بینیم کارهای عجیب و غریب می‌کنند اما انگیزه‌ی عجیب و غریبی پشت کارهایشان نیست. مثلاً در یکی از این داستان‌ها، زن جوان و دل‌شکسته‌ای شاگرد خصوصی می‌گیرد و روی کف آشپزخانه‌اش شنا درس می‌دهد. کارش عجیب است اما دلیل تنهایی‌اش بسیار ساده است.

تا سال ۲۰۰۵ میراندا فکر نکرده بود که می‌تواند دست‌ورویی به سر داستان‌هایش بکشد و به شکل کتاب درشان بیاورد. آن سال آن‌قدر برای جلسات نقد و نمایش فیلم من و تو و همه‌ی آن‌هایی که می‌شناسیم این‌ور و آن‌ور رفته که دیگر طاقتش طاق شده بود. خودش می‌گوید: «آن‌قدر در مورد خودم حرف زده بودم که دیگر حالم داشت به هم می‌خورد و حس می‌کردم همه‌ی خلاقیت‌م دود شده و رفته هوا.» به همین خاطر برمی‌گردد سر داستان‌هایی که قبلاً نوشته بوده، و سعی می‌کند ناتمام‌ها را تمام کند و تمام‌شده‌ها را بهتر بازنویسی کند: «آن‌وقت بود که فهمیدم جمع‌وجور کردن مجموعه داستان‌هایم مهم‌ترین کاری است که باید انجام دهم. حس می‌کردم هر چه نوشته‌ام بسیار بد است، اما کم نیاوردم و کار را ادامه دادم.» همان سال داستان کوتاهش با عنوان پسر لم کین توسط انتشارات کلاورفیلد و با تصویرسازی الینور نیسلی و اما هدایت منتشر می‌شود. داستان بعدی‌اش چیزی که به هیچ‌چیز نیاز ندارد در ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۶ در مجله‌ی نیویورکر چاپ می‌شود و بالاخره مجموعه‌ی هیچ‌کس مثل تو مال این‌جا نیست هم در مه سال ۲۰۰۷ به بازار می‌آید و برنده‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه فرانک اوکانر می‌شود.

میراندا جولای دوست دارد عنوان‌های طولانی برای آثارش انتخاب کند: هیچ‌کس مثل تو مال این‌جا نیست و چگونه بیشتر تو را دوست داشته باشم. این‌ها اسم کتاب‌هایش هستند و این هم که اسم فیلمش است: من و تو و همه‌ی آن‌هایی که می‌شناسیم.

میراندا جولای در داستان‌هایش فقط به تشریح دغدغه‌ها و درگیری‌های ذهنی و رفتارهای خاص شخصیت‌هایش بسنده نمی‌کند و سعی‌اش این است که هدف

این شخصیت‌ها را هم به دغدغهی داستان‌ها تبدیل کند. خیلی از شخصیت‌هایش دنبال چیز خاصی در زندگی هستند، اما این تمایل به یک پارادوکس می‌ماند: وقتی چیزی را با تمام وجود می‌خواهی سختی می‌کشی اما از این خواستن اصلاً ناراحت نیستی. (۲)

در داستان‌های مجموعه‌ی هیچ‌کس مثل تو مال این‌جا نیست می‌شود تلاطم غم را در وجود شخصیت‌ها دید، اما در همان میان به‌خنده هم افتاد. گاهی در بخشی از داستان‌های جولای، شخصیت‌ها ناگهان حس می‌کنند گرمایی در زندگی‌شان وجود ندارد: «اتاق‌های خالی زیادی در خانه‌شان بود که فکر می‌کردند عشق آن‌ها را پر خواهد کرد، اما در واقع مجبور شده بودند با کمک هم این اتاق‌ها را با اثاثیه‌ی مدرن دهه‌پنجاهی پر کنند.» (۳) روزنامه‌ی گاردین، جولای را همه‌فن‌حریف معرفی می‌کند و خیالبافی را مشخصه‌ی اکثر شخصیت‌هایش می‌داند. داستان‌های او پر است از آدم‌های غمگین، تنها و جدامانده‌ای که می‌دانند زندگی‌شان هیچ شباهتی به هیجان و خوشی پنهان در رویاهای‌شان ندارد: «گاهی‌وقت‌ها توی رختخواب دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بفهمم واقعاً کدام دوستانم برایم اهمیت دارند و همیشه هم به یک نتیجه می‌رسم: هیچ‌کدام.» (۴)

جولای می‌تواند همزمان بامزه و عجیب باشد؛ می‌خواهد وادارمان کند به‌جای این‌که شخصیت‌هایش را جدی بگیریم، دوست‌شان داشته باشیم، اما انگار در کلیت داستان، فضایی کاملاً جدی را نیز پنهان کرده است. شخصیت‌هایش شاید غرق خیالبافی‌های‌شان شده باشند اما جولای هیچ‌وقت به آن‌ها اجازه نمی‌دهد از واقعیت زندگی‌شان فرار کنند. در عین حال، صدای شخصیت‌های جولای — زن و مرد و پیر و جوان — بسیار به‌هم شبیه است. هیچ‌کس مثل آن‌ها مال این‌جا نیست.

تیم شنا

این داستانی است که وقتی دوست‌دخترت بودم برایت تعریف نمی‌کردم. مُدام سؤال می‌کردی و سؤال می‌کردی و حدس‌هایت هم زننده و دقیق بودند. آیا معشوقه‌ی مردی شده بودم که خرجی‌ام را می‌داد؟ آیا در بلودره هم مثل نوادا روسپی‌گری قانونی بود؟ آیا تمام سال مشغول بودم؟ دیگر واقعیت داشت به‌نظرم پوچ می‌آمد. همان‌موقع فهمیدم زمانی که حقیقت برایم پوچ و توخالی شود، دیگر دوست‌دخترت نخواهم بود.

من نمی‌خواستم در بلودره زندگی کنم، اما طاقت این را هم نداشتم که از پدر و مادرم پول بخواهم و جای دیگری بروم. هر روز صبح ناگهان به‌یاد می‌آوردم که در این شهر – که از فرط کوچکی حتا شهر هم نبود – تنهای تنها زندگی می‌کنم. شهر در واقع فقط چندتا خانه بود در کنار یک پمپ‌بنزین. یک مایل دورتر، یک فروشگاه هم داشت. همین. من نه ماشین داشتم نه تلفن. بیست و دوساله بودم و هر هفته برای پدر و مادرم نامه می‌نوشتم و داستانی سرهم می‌کردم که بله، من در برنامه‌ای به‌نام «خ. ج. خ.» (خواندن برای جوانان در معرض خطر) شرکت دارم. هیچ‌وقت درست یادماند آن خ. ج. خ. را دقیقاً خلاصه‌ی چه عبارتی معرفی کرده‌ام. اما هر بار که در نامه‌هایم از آن «پروژه‌ی آزمایشی» می‌نوشتم، خودم از استعداد خودم در خلق خ. ج. خ. انگشت‌به‌دهان می‌ماندم. البته اصطلاح من درآوردی دیگرم – «مداخله‌ی زودهنگام» – هم بدک نبود.

این داستان اصلاً طولانی نیست، چون نکته‌ی جالب آن سال این بود که تقریباً هیچ اتفاقی درش نیفتاد. ساکنان بلودره فکر می‌کردند اسم من ماریا است. من هیچ‌وقت نگفته بودم اسمم ماریاست، اما این اسم یک‌جوری سر زبان‌ها افتاد. با وجود این، جداً دلم می‌خواست اسم واقعی‌ام را به هر سه نفری که می‌شناختم بگویم. اسم این سه نفر، الیزابت، کلدا و جک‌جک بود. نمی‌دانم چرا اسم او دوتا جک داشت. در مورد اسم کلدا هم کاملاً مطمئن نیستم، اما تلفظش این‌طوری بود و من هم با همین تلفظ صدایش می‌زدم. من همین آدم‌ها را می‌شناختم و مربی‌شان هم شده بودم. این مربی‌گری در واقع مایه‌ی اصلی داستانم است، چون اطراف بلودره آب پیدا نمی‌شد و از استخر هم توی شهر خبری نبود. یک روز در فروشگاه شهر در این مورد بحث شد و جک‌جک – که حالا احتمالاً مرده چون خیلی پیر بود – گفت بودن و نبودن آب در شهر فرقی ندارد چون او و کلدا در هر صورت نمی‌توانستند شنا کنند و احتمال غرق شدن‌شان می‌رفت. به‌نظرم الیزابت دخترخاله‌ی کلدا بود و کلدا زن جک‌جک. همه‌ی آن‌ها

حداقل هشتاد سال را داشتند. الیزابت تابستان یک سالی را یادش می‌آمد که دختر بچه‌ای بوده و رفته بوده ملاقات یک دخترخاله‌ای — که ظاهراً کлада نبوده — و آن‌جا شنا کرده. تنها علت این‌که من هم وارد بحث‌شان شدم این بود که الیزابت بلوف زد که برای شنا کردن باید بتوانی زیر آب نفس بکشی. با صدای بلند اعلام کردم که این حرف را قبول ندارم. این اولین جمله‌ای بود که بعد از چند هفته با صدای بلند گفته بودم. قلبم چنان تند می‌زد که انگار دارم با یک مرد وعده‌ی ملاقات می‌گذارم. دقیقاً همان‌طور نفسم حبس شده بود.

الیزابت عصبانی شد و بعد گفت داشته شوخی می‌کرده.

کлада گفت خیلی از نفس حبس کردن می‌ترسد چون عمویی داشته که از حبس طولانی‌مدتِ نفسش در مسابقه‌ی «نفس‌نگه‌داری» مُرد.

جک‌جک از کлада پرسید واقعاً این‌طور فکر می‌کند و کлада گفت بله و جک‌جک گفت عموی تو سخته کرد و مُرد و نمی‌دانم که این داستان‌ها را چه‌طور سرهم می‌کنی کлада.

بعد همه‌مان مدتی آن‌جا در سکوت ایستادیم. واقعاً داشتم از مصاحبت آن‌ها لذت می‌بردم و دلم می‌خواست بحث ادامه پیدا کند، و همین‌طور هم شد چون جک‌جک گفت: پس تو شنا بلدی.

برای‌شان تعریف کردم که در دبیرستان عضو تیم شنا بوده‌ام و حتا در سطح کشوری مسابقه داده‌ام اما همان اوایل از بچه‌های مدرسه‌ی کاتولیکی به‌نام اسقف اودود شکست خورده‌ام. آن‌ها ظاهراً خیلی جذب داستان من شده بودند. قبلاً به‌فکرم نرسیده بود که این ماجرای شنای من برای خودش داستانی است، اما حالا می‌دیدم واقعاً داستان هیجان‌انگیزی است؛ پر از شور و هیجان و کُلر آب و چیزهای دیگری که الیزابت و کлада و جک‌جک اطلاعات دست‌اولی درباره‌اش نداشتند. کлада بود که گفت کاش یک استخر در بلودره بود، آخر آن‌ها با خوش‌شانسی تمام یک مربی شنا در شهر گیرشان آمده بود که می‌توانست به‌شان آموزش بدهد. من نگفته بودم که مربی شنا هستم. اما می‌فهمیدم منظور او چیست. حیف شد.

بعد اتفاق عجیبی افتاد. داشتم به کفش‌هایم روی کف‌پوش قهوه‌ای‌رنگ نگاه می‌کردم و در فکرم شرط می‌بستم که این زمین در یک میلیون سال گذشته شسته نشده، و ناگهان حس کردم دارم می‌میرم. اما به‌جای مردن گفتم: می‌توانم به شما شنا یاد بدهم و به استخر هم نیازی نداریم.

هفته‌ای دوبار در آپارتمان من قرار می‌گذاشتیم. وقتی می‌آمدند سه تشت آب گرم شیر را روی زمین ردیف می‌کردم و تشت چهارمی هم آن جلو می‌گذاشتم که تشت مربی بود. به آب تشت‌ها نمک می‌زدیم چون می‌دانستم خوب است که آب‌نمک توی دماغ آدم برود. آخر احتمال می‌دادم که اتفاقی آب برود توی دماغ شاگردها. به‌شان نشان دادم که چه‌طور دماغ و دهان‌های‌شان را وارد آب کنند و چه‌طور نفس بکشند. بعد رفتیم سراغ پاها و بازوها. خودم می‌دانستم که آن شرایط برای شنا یاد گرفتن ایده‌آل نیست. اما به‌شان گفتم شناگران المپیک هم در مواقعی که استخر دوروبرشان نباشد به همین روش تمرین می‌کنند. بله بله بله دروغ می‌گفتم اما به این دروغ احتیاج داشتیم چون ما چهار نفر بودیم که کف آشپزخانه دراز کشیده بودیم و با سروصدا پا می‌زدیم، انگار عصبانی و بی‌قرار باشیم، انگار ناامید و سرخورده باشیم اما نخواهیم بروز بدهیم. باید از طریق کلمات قوی و محکم، ارتباطمان را با شنا تقویت می‌کردیم. چند هفته طول کشید تا کлада یاد بگیرد چه‌طور باید صورتش را وارد آب کند. من هی می‌گفتم خوبه، خوبه! بالاخره راه می‌ندازیمت. یک کتاب هم به او دادم. کлада، کاملاً طبیعی که جلو تشت مقاومت نشون بدی. بدنت داره می‌گه نمی‌خواد بمیره. او گفت آره نمی‌خواد بمیره.

من هر نوع شنا را که بلد بودم یادشان دادم. شنای پروانه فوق‌العاده بود. عمراً مشابه آن صحنه را دیده باشید. فکر می‌کردم الان است که کف آشپزخانه تسلیم شود و به‌شکل مایع دربیاید و آن سه‌تا شناکنان راه‌شان را بکشند و بروند و جک‌جک هم سردسته‌شان باشد. او پیشگام می‌شد. واقعاً در تمام طول زمین شنا می‌رفت، چه در تشت پر از آب‌نمک و چه جاهای دیگر. از کنار اتاق‌خواب تا آشپزخانه را گرومپ‌گرومپ می‌آمد، غرق عرق و خاک می‌شد و کлада به او نگاه می‌کرد و کتابش را در دو دست می‌فشرد و فقط لبخند می‌زد. جک‌جک می‌گفت به‌طرف من شنا کن اما کлада خیلی می‌ترسید، و البته شنای روی زمین هم به قدرت بالاتنه بستگی داشت.

من از آن مربی‌هایی بودم که به‌جای وارد شدن به استخر، کنار می‌ایستند. اما دائم مشغول بودم. پررویی نیست که بگویم من به‌عنوان آب عمل می‌کردم. همه‌چیز را در جریان نگه می‌داشتم. دائم مثل مربی اروبیک حرف می‌زدیم و در فواصل معین سوت می‌زدیم و حدود گوشه‌های استخر را یادآوری می‌کردم. شاگردها فوراً دسته‌جمعی می‌چرخیدند و به‌سمت دیگری می‌رفتند. وقتی الیزابت فراموش می‌کرد از بازوهایش در شنا استفاده کند من داد می‌زدیم: الیزابت! پاهات بالاست اما سرت داره پایین می‌ره! و او بلافاصله دیوانه‌وار شنا می‌کرد و سریع خودش را هم‌تراز می‌کرد.

با روش مربی‌گری دقیق و عملی من، تمام شیرجه‌ها درست انجام می‌شدند. از روی میز من شروع می‌شدند و با ول شدن شکم روی تخت پایان می‌گرفتند. این روش فقط برای امنیت بیشتر بود، وگرنه این هم همان شیرجه بود و همان پراندن غرور پستان‌داران و همان در آغوش کشیدن جاذبه‌ی زمین. الیزابت قانونی را ضمیمه کرد که براساس آن، هر کس که می‌افتاد باید از خودش صدا درمی‌آورد. از نظر من چندان خلاقیتی در این کار نبود اما خوب، به ابداع و نوآوری روی خوش نشان می‌دادم. می‌خواستم معلمی باشم که از شاگردانش چیز یاد می‌گیرد. کلاً صدای سقوط درخت درمی‌آورد و البته درخت باید مؤنث می‌بود. الیزابت «صداهای همزمان» از خودش درمی‌آورد که همیشه عیناً یک‌جور بودند و جک‌جک به‌شان می‌گفت صدای بمب. در پایان هر جلسه از درس، همه خودمان را با حوله خشک می‌کردیم و جک‌جک با من دست می‌داد و کلاً یا الیزابت برایم غذای گرم – مثلاً طاس‌کباب یا اسپاگتی – می‌گذاشتند و می‌رفتند. معامله‌مان این‌طوری بود و جوری شده بود که واقعاً به شغل دیگری نیاز نداشتم.

آموزش شنا فقط دو ساعت در هفته بود، اما ساعت‌های دیگری هم باید صرف تمرین می‌شد. روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه‌صبح که از خواب بیدار می‌شدم فکر می‌کردم: امروز تمرین شنا داریم. صبح روزهای دیگر بیدار می‌شدم و فکر می‌کردم: امروز تمرین شنا نداریم. وقتی یکی از شاگردهایم را در شهر – مثلاً در پمپ‌بنزین یا توی فروشگاه – می‌دیدم چیزی توی این مایه‌ها می‌گفتم که: شیرجه‌ی سوزنی – دماغی را تمرین کردی؟ و مثلاً او هم می‌گفت: دارم روش کار می‌کنم، خانم‌مربی! می‌دانم برایت سخت است که تصور کنی آدمی مثل من را «خانم‌مربی» صدا کنند. من در بلودره هویت کاملاً متفاوتی داشتم. به‌خاطر همین است که حرف زدن در این مورد با تو سخت است. من هیچ‌وقت آن‌جا دوست‌پسری نداشتم، کار هنری نمی‌کردم، اصلاً اهل هنر نبودم. من... مربی یک تیم شنا بودم. اگر می‌دانستم که این داستان برایت جالب است حتماً زودتر تعریفش می‌کردم و آن‌طوری شاید ما هنوز باهم بودیم. الان سه ساعت گذشته از وقتی که تو را با آن زن کت سفید توی کتاب‌فروشی دیدم. چه کت سفید محشری. هر چند دو هفته بیشتر نیست که رابطه‌مان به‌هم خورده، معلوم است که تو کاملاً سر حال و کام‌شادی. قبل از این‌که تو را با او ببینم، هنوز حتاً کاملاً باورم نشده بود که به‌هم زده‌ایم. اما تو انگار کاملاً دور از من بودی، مثل آدمی که آن‌طرف دریاچه ایستاده باشد. نقطه‌ای آن‌قدر کوچک که مردی و زنی یا جوانی و پیری‌اش معلوم نیست، فقط دارد لبخند می‌زند. امشب دلم برای کی تنگ شده؟ لابد الیزابت، کلاً و جک‌جک. البته آن‌ها مرده‌اند. از این بابت کاملاً مطمئنم. چه احساس

غم سنگینی. من احتمالاً غمگین‌ترین مربی شنا در طول تاریخم.

پسر لم کین

بیست و هفت قدم برداشتم و بعد ایستادم. کنار بوته‌ی عرعر. سالن آرایش و زیبایی لم کین درست جلوم بود و درِ خانه درست پشت سرم. از گل و گیاه نمی‌ترسیدم. از فضای باز هم نمی‌ترسیدم چون اصولاً با خارج شدن از خانه مشکلی نداشتم، اما در بیست و هفت قدمی خانه ترس برم داشت. درست نزدیک بوته‌ی عرعر. در مورد عرعر تحقیق کرده بودم و معلوم شده بود که اصلاً این بوته واقعی نیست. تمام تلاشم را کردم که برنگردم به سمت خانه، و با خودم گفتم حتا اگر لازم باشد تا آخر دنیا آن‌جا می‌ایستم. داشتم میوه‌ی افتضاح عرعر را کم‌کم مزمزه می‌کردم که درِ سالن آرایش و زیبایی لم کین باز شد و یک پسر بچه آمد بیرون. شاید بیلی لم کین پسر خانواده‌ی لم کین بود. شاید هم لم کین اصلاً اسم نبود و ترجمه‌ی عبارت «سالن آرایش و زیبایی» یا «آرایش ناخن» به یک زبان دیگر بود. کین جوان دم در ایستاده بود و من هم در همان بیست و هفت قدمی سر جایم مانده بودم. انگار منتظر بود که من جلو بیایم. تکان نخوردم. وقتی فهمید امیدی به من نیست، بلند گفت:

من یه سگ دارم!

سر تکان دادم. اسمش چیه؟

پسرک انگار یک‌آن غمگین شد و فهمیدم اصلاً سگ ندارد. از این‌که به‌عنوان کسی انتخاب شده بودم که باور کرده او سگ دارد، به خودم بالیدم. من زن مناسبی برای این کار بودم. او هم درست تشخیص داده بود و مرا انتخاب کرده بود. داد زد پل! و من از سر وظیفه‌شناسی پل را تصور کردم: با پسرک می‌دوید، پسرک را دوست داشت، پسرک به او غذا می‌داد.

صاحب پل همان‌طور که به سمت من می‌آمد و جایی می‌ایستاد که احتمال داشت ماشین زیرش بگیرد پرسید تو سگ داری؟
وسط خیابون واینستا.

به طرفم آمد و جلوم ایستاد. هنوز در مورد من نظری نداشت.

پرسید تو خونه‌ات حیوون داری؟

نه.

گره هم نداری؟

نه.

چرا؟

فکر نکنم بتونم از حیوونا خوب مراقبت کنم. زیاد سفر می‌رم.

ولی می‌تونستی یه حیوون کوچیک بیاری که خیلی گشنهش نشه.

همه چیز را در مورد این جانورهایی که زیاد گرسنه نمی‌شدند از بر بودم. تمام زندگی‌ام پر بود از آن‌ها. از این موجودات نحیفی که با آب و گرما زنده می‌ماندند و کثافت پس نمی‌دادند و آن قدر کوچک بودند که وقتی می‌مردند با بی‌خیالی خاک‌شان می‌کردم. نمی‌خواستم ریخت‌شان را ببینم. اگر قرار بود جانور جدیدی وارد خانه‌ام شود باید حتماً یک موجود گنده‌ی گرسنه می‌بود. البته نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. این را به پسرک نگفتم. چون فقط باور کرده بودم که او یک سگ دارد.

چه حیوونی رو پیشنهاد می‌کنی برام؟

نوزاد قورباغه.

آخه بزرگ بشه می‌شه قورباغه. نمی‌تونم قورباغه تو خونه‌ام نگه دارم. این‌ور اون‌ور می‌پره.

نه. همچین نمی‌کنه. کوچیکه! اما اون وقت آکواریوم هم لازم داری.

اما بالاخره که قورباغه می‌شه.

نه. نمی‌شه! یه جور ماهیه دیگه.

چه جورش؟

ماهی حوض.

بیخیال شدم. در ذهنم درست کنار جایی که پسرک با سگش بازی می‌کرد یک آکواریوم بود و توی آکواریوم هم یک نوزاد قورباغه‌ی بی‌اشتها و رجه‌ورجه می‌کرد. دائم وول می‌خورد و همیشه‌ی خدا آماده بود که بپرد. آماده بود که هوا به پشتش بخورد. آماده بود که یک تغییر بزرگ و هیجان‌انگیز را تجربه کند. قورباغه تا ابد شنا می‌کرد و پل هم هیچ‌وقت نمی‌مرد. اما من و پسر بچه که کنار هم ایستاده بودیم تغییر می‌کردیم. حوصله‌ی پسرک داشت سر می‌رفت و این نشان می‌داد که دارد بزرگ می‌شود. من داشتم افسرده می‌شدم و تقصیر خودم هم بود. روز قشنگی بود و یک نفر داشت به میل خودش با من حرف می‌زد. اما می‌توانستم حدس بزنم بعدش چه می‌شود: روی بلوز پسرک پر از شخصیت‌های کارتونی بود و شخصیت‌های کارتونی داشتند از من دور می‌شدند. پسرک که جلو می‌آمد آن‌ها عقب می‌رفتند. او درست جلو من ایستاد و بازویم را نیشگون گرفت و گفت، می‌شه اتاقتو ببینم؟

چه آرامشی. حتا نیشگون گرفتنش هم کیف می‌داد. همان حسی بود که آدم را وادار می‌کرد موقع لطف کردن به دیگران آزارشان هم بدهد. خیلی جالب بود که این‌قدر زود بهانه‌ای برای رفتن به خانه جور شده بود. در حالی‌که در را پشت سرمان می‌بستم به قوانینی فکر می‌کردم که در خصوص نشان دادن اتاقتان به بچه‌هایی که اسم‌شان را نمی‌دانید وجود دارد. ولی من اسم سگ خیالی او را می‌دانستم. حس کردم بدون توجه به این‌که پل اصلاً وجود ندارد می‌توانم به راحتی اسمش را به زبان بیاورم. بعدها وقتی قاضی به من می‌گفت آن پسرک اصلاً سگی نداشته، خودم را شگفت‌زده، ناامید و حتا غمگین نشان می‌دادم. کمی هم گریه می‌کردم. شاید پسرک به خاطر دروغ‌گویی‌اش به زندان می‌افتاد. به کفش‌های بامزه‌ی کتانی‌اش نگاه کردم و فهمیدم که می‌توانم از پس این ماجرا بر بیایم. خودم هیچ‌وقت نتوانسته بودم لباس ورزشی درست و حسابی بپوشم و شک داشتم که زندگی در زندان مرا می‌کشت.

او دور اتاق نشیمن گشت. به چیزهایی دست زد که روزگاری خیلی برایم مهم بودند اما حالا دیگر مالی نبودند. چند فقره اثر هنری انتزاعی داشتم. او هنر را با سرانگشتانش لمس کرد. کتابی را که روی زمین افتاده بود برداشت و آن را در هوا بین دو انگشتش نگه داشت. زیر عنوان کتاب نوشته شده بود: زنده نگه داشتن عشق و دوستی در روابط متعهد و پایدار. من داشتم لغت به لغت روی کتاب کار می‌کردم. تا آن‌موقع بحث زنده نگه داشتن را خوانده بودم و تازه داشتم وارد بحث عشق می‌شدم. از این نگران بودم که وقتی به بحث روابط متعهد و پایدار برسم راه‌های زنده نگه داشتن را فراموش کرده باشم. تازه ممکن بود زنده و سایر کلمات را هم فراموش کنم. او کتاب را توی آشپزخانه این‌طوری، بین انگشتانش، نگه داشت و بعد بادقت آن را گوشه‌ی آشپزخانه روی زمین گذاشت. گفتم مرسی و او سر تکان داد.

بادمجون پارمزان داری؟

گفتم ندارم. وارد اتاق خواب شدیم. او روی تخت شاهانه‌ی خیلی بزرگم نشست و کفش‌هایش را کند و با دست و پاهای باز مثل ستاره دراز کشید. من بُرسم را که روی میزتوالت کج شده بود صاف گذاشتم و یواشکی ژل مویم را توی کشو سُراندم. نمی‌خواستم بفهمد از آن تیپ آدم‌هایی هستم که ژل به سرشان می‌زنند، چون واقعاً هم آن تیپی نیستم. یک دوست این‌جا جا گذاشتش. جالب نبود اگر دوستی داشتم که با خودش ژل می‌آورد و آن‌جا جا می‌گذاشتش؟ اگر چیزی می‌پرسید، اگر کشو را باز می‌کرد این جواب را تحویلش می‌دادم.

باید تخت دوطبقه بگیری. اون وقت جات بیشتر باز می‌شه.

اون وقت با جای بیشترم چی کار کنم؟

کار غیرممکنی کرده بود. بین تخت و دیوار ایستاده بود. جایی که هیچ وقت به فکر تمیز کردنش نیفتاده بودم.

تخت دوطبقه نمی‌خوای؟

فکر نکنم به دردم بخوره.

دوستت می‌تونه شب پیشت بمونه.

اما همین تخت این قدر بزرگه که دوستانم می‌تونن این‌جا پیش من بخوابن.

نگاه طولانی و عجیبی به من انداخت و انگار ذهنم مثل قاشق خم شد. چرا کسی باید روی آن تخت بزرگ پیش من بخوابد در حالی که می‌تواند تخت دوطبقه‌ی خودش را داشته باشد؟ درست مثل تخت‌های توی کشتی. پرسیدم به نظر او در مروینز تخت دوطبقه دارند؟ و او گفت به نظرش دارند اما اول باید تماس بگیرم. همین که گوشی را برداشتم تا شماره‌ی مروینز را بگیرم او کشو میزتوالتم را باز کرد. سرخ شدم. ژل مو را درآورد و مقدار زیادی از آن را روی دست‌هایش پاشید و زود تمام موهای سیاه براقش را به سمت عقب صاف کرد و به خودش توی آینه نگاهی انداخت. مثل کسی شده بود که توی باد شدید ایستاده باشد. به هم لبخند زدیم. معرکه شده بود. تماسم با مروینز معلوم کرد قیمت تخت دوطبقه فقط ۴۹۹ دلار است. پسرک گفت به نظرش قیمت منطقی است. گفت اگر یک میلیون دلار داشت یک میلیون دلار بابت تخت دوطبقه می‌داد.

به سمت درِ خانه برگشتیم چون او گفت وقتش شده که برود. این را با یکجور لحن عذرخواهی گفت، انگار که من بدون او قادر به زندگی نباشم. گفتم اینجوری بهتر است چون کلی کار هست که باید انجام بدهم. وقتی گفتم «کلی کار» دست‌هایم را از هم دور کردم تا حجم کار را نشان بدهم. او به فضای بین دو کف دست من خیره شد و پرسید آکاردئون می‌زنم یا نه. می‌توانستم آکاردئون را بین دست‌هایم حس کنم و اگر می‌گفتم بله چه قدر تحت تأثیر قرار می‌گرفت. گفتم نه. یک بالش، خودبه‌خود از بالای کاناپه افتاد روی زمین. بعضی وقت‌ها این اتفاق می‌افتد و من به‌روی خودم نمی‌آورم. پسرک ابروهایش را کمی بالا برد و من حس کردم نجات یافته‌ام. من آکاردئون نمی‌زنم و تخت دوطبقه هم ندارم اما آن بالش‌ها را که دارم. همان‌هایی که خودبه‌خود حرکت می‌کنند. در را باز کردم و او بدون خداحافظی رفت بیرون. نگاهش کردم که از خیابان به سمت سالن آرایش و زیبایی لم کین رفت. در را پشت سرش بست. در خانه‌ام را بستم و به صدای عجیبی که می‌آمد گوش کردم. صدای زمین بود که با سرعتی باورنکردنی از آپارتمان دور می‌شد. تمام جهان با این گردباد دور می‌شد. قهقهه می‌زد. صدای خنده‌آمیز کسی می‌آمد که هیچ‌وقت مجبور نشده برای به‌دست آوردن چیزی تلاش کند. دزدکی از پنجره بیرون را دید زدم. پشت بوته‌ی عرعر، فقط یک دود خاکستری معلوم بود که پیچ‌وتاب می‌خورد و بالا می‌رفت. پرده‌ها را طوری کشیدم که روی هم را کاملاً بگیرند. توی آپارتمان چرخیدم. به کتابی که گوشه‌ی آشپزخانه روی زمین بود زل زدم. درِ شیشه‌ی ژل را گذاشتم. روتختی‌ام نامنظم شده بود. دستم را رویش کشیدم. انگار که دره‌ی رودخانه‌ها و کوه‌ها و تندرهای نرم بیابانی زیر دستم بود. شهری زیر دستم بود که یک سالن آرایش و زیبایی داشت. کفش‌هایم را کندم و زیر روتختی خزیدم. زیر لبی گفتم چشماتو ببند. و چشم‌هایم را بستم و وانمود کردم شب است و جهان، مرا در حال خواب در برگرفته است. به خودم گفتم صدای تنفس من حتماً صدای تنفس همه‌ی جان‌داران جهان است. حتا انسان‌ها، حتا پسرک، حتا سگش. همه‌ی این‌ها نفس می‌کشیدند، روی زمین، در شب.

پاسیو مشترک

بالاخره مهم بود دیگر. حالا این که او در آن لحظه بی‌هوش بوده که کل جریان را منتفی نمی‌کند. تازه به نظر من اهمیت ماجرا را دوبرابر هم می‌کند چون ذهن هوشیار خیلی وقت‌ها اشتباه می‌کند و عاشق آدمی می‌شود که نباید. اما وقتی توی چاه افتادی و دستت به هیچ‌جا بند نیست، چشمت هم نباید از اشتباه بترسد. خدا می‌گوید این کار را انجام بده و تو هم انجامش می‌دهی. او همسایه‌ام است. اصل و نسبش به کره‌ای‌ها می‌رسد. اسمش وینسنت چانگ است. اهل هایپکیدو و این حرف‌ها نیست. وقتی می‌گویی «کره‌ای» اکثر مردم ناخودآگاه یاد معلم هایپکیدو کره‌ای جکی چان می‌افتند که اسمش مرشد کیم جین پل بود. اما من یاد وینسنت می‌افتم.

وحشتناک‌ترین اتفاقی که تا به حال برای‌تان افتاده چیست؟ آیا اتومبیلی در ماجرا دخیل بود؟ روی کشتی اتفاق افتاد؟ آیا یک حیوان باعثش شد؟ اگر پاسخ شما به هر یک از این سؤالات مثبت باشد اصلاً تعجبی نخواهد داشت. تصادف اتومبیل، غرق شدن کشتی و درگیری با حیوانات واقعاً ماجراهای ترسناکی هستند. باید لطفی در حق خودتان بکنید و از این سه عامل دور بمانید تا چنین شرایط ترسناکی را تجربه نکنید.

وینسنت همسری دارد به نام هلنا. او یونانی است و موهای بلندی دارد. رنگ‌شان کرده است. می‌خواستم مبادی آداب باشم و نگویم موهایش را رنگ کرده اما فکر نمی‌کنم برایش اهمیتی داشته باشد اگر دیگران هم بدانند رنگ موهایش طبیعی نیست. حالا هم که ریشه‌ی موها خودشان را نشان داده‌اند دیگر قیافه‌اش کاملاً شبیه کسی شده که موهایش را رنگ کرده. چه می‌شد اگر من و او دوستان صمیمی بودیم. چه می‌شد اگر لباس‌هایش را به من قرض می‌داد و می‌گفت، این به تو بیشتر می‌آید، پیشت بمونه. چه می‌شد اگر در میان اشک و آه مرا صدا می‌زد و من می‌آمدم آن‌جا و او را در آشپزخانه دل‌داری می‌دادم و وینسنت می‌خواست بیاید توی آشپزخانه و ما می‌گفتیم نیا تو. حرف‌ها زنونه‌اس! چنین صحنه‌ای را در تلویزیون

دیده‌ام. دوتا زن داشتند درباره‌ی لباس‌زیرهای گمشده حرف می‌زدند و یک مرد می‌خواست بیاید تو و آن‌ها گفتند نیا تو. حرف‌ها زنونه‌اس. یک دلیل این‌که من و هلنا هیچ‌وقت دوستان صمیمی نخواهیم شد این است که او قدش دوبرابر من است. اکثر مردم دوست دارند با آدم‌هایی که همقد و اندازه‌ی خودشان باشند دوست شوند، چون این‌طوری گردن‌شان اذیت نمی‌شود. البته اگر بحث عشق و عاشقی در میان باشد موضوع فرق می‌کند چون در آن حالت، تفاوت سایز خیلی هم به نظر طرفین جذاب می‌رسد. معنی‌اش این است: من همه‌جوره با تو کنار می‌آیم.

اگر غمگین هستید از خودتان بپرسید چرا غمگین هستید. بعد تلفن را بردارید و به دیگران زنگ بزنید و از آن‌ها بخواهید به این سؤال پاسخ بدهند. اگر هیچ‌کس را نمی‌شناسید به اپراتور زنگ بزنید و این حرف‌ها را به او بگویید. اکثر مردم نمی‌دانند که اپراتور وظیفه دارد به حرف‌های‌شان گوش بدهد. قانون این را می‌گوید. قانون همچنین می‌گوید که پستی‌اجازه ندارد وارد خانه‌تان بشود اما می‌توانید در فضای عمومی تا سقف چهار دقیقه با او صحبت کنید. البته اگر خودش خواست برود مسئله فرق می‌کند. باید ببینید کدام حالت اول پیش می‌آید.

وینسنت رفته بود توی پاسیو مشترک ما. باید راجع به این پاسیو برای‌تان حرف بزنم. مشترک است. اگر بهش نگاه کنید به‌نظرتان می‌آید که فقط پاسیو هلنا و وینسنت است؛ چون در عقبی آپارتمان‌شان به آن‌جا باز می‌شود، اما وقتی من به این آپارتمان اسباب‌کشی کردم صاحب‌خانه گفت این پاسیو برای واحدهای بالایی و پایینی مشترک است. من واحد بالایی‌ام. وینسنت گفت راحت باش. هر وقت دلت خواست از پاسیو استفاده کن چون تو هم اندازه‌ی ما اجاره می‌دهی. البته مطمئن نیستم که صاحب‌خانه دقیقاً به وینسنت و هلنا گفته باشد که پاسیو مشترک است. به همین‌خاطر چندبار سعی کردم وسایلم را در پاسیو جا بگذارم و مالکیت خودم را بر آن‌جا نشان بدهم. چندبار کفش‌هایم را جا گذاشتم. یک‌بار هم یک پرچم عید پاک را گذاشتم آن‌جا بماند. معمولاً سعی می‌کنم درست به‌اندازه‌ی آن‌ها در پاسیو وقت بگذرانم. این‌طوری حس می‌کنم هر دو طرف دارند سهم خودشان را می‌گیرند. هر وقت آن‌ها را در پاسیو می‌بینم توی تقویمم علامت کوچکی می‌زنم و دفعه‌ی بعد که پاسیو را خالی ببینم می‌روم آن‌جا می‌نشینم و بعد آن علامت را پاک می‌کنم. گاهی وقت‌ها از آن‌ها عقب می‌مانم و مجبورم چندبار تا آخر ماه جلسه‌ی جبرانی بگذارم تا بی‌حساب شویم.

وینسنت آمده بود توی پاسیو مشترک. باید راجع به وینسنت برای تان حرف بزنم. او نمونه‌ی «مردهای جدید» است. شاید ماه گذشته مقاله‌ی مرد جدید را در مجله‌ی ترو خوانده باشید. مردهای جدید معمولاً حتا بیشتر از زن‌ها درگیر عواطف و احساسات‌شان هستند. مردهای جدید گریه می‌کنند. می‌خواهند بچه داشته باشند. می‌خواهند بچه‌ای از طریق آن‌ها پا به عرصه‌ی وجود بگذارد. به همین خاطر گاهی وقت‌ها گریه‌شان به خاطر این است که نمی‌توانند بچه به دنیا بیاورند. آخر جایی نیست که بچه از آن بیرون بیاید. مردهای جدید دست بده دارند. وینسنت هم همین‌طوری است. یک‌بار دیدم که در پاسیو مشترک هلنا را ماساژ داد. یک‌جوری کنایه‌آمیز بود چون قاعدتاً خود وینسنت بود که به ماساژ نیاز داشت. آخر او مبتلا به نوعی صرع خفیف است. وقتی به این آپارتمان اسباب‌کشی کردم صاحب‌خانه‌ام این نکته را به‌عنوان توصیه‌ی ایمنی گوشزد کرد. مردهای جدید اغلب کمی ضعیف و حساس‌اند و وینسنت هم شغلش مدیر هنری است و این‌جور شغل‌ها اصلاً در ذات مردهای جدید است. یک روز که من و او داشتیم همزمان از ساختمان خارج می‌شدیم به من گفت مدیر هنری مجله‌ای به نام پانت است. تصادف غیرمنتظره‌ای بود چون من هم مسئول دستگاه چاپ طبقه‌ی اول یک چاپ‌خانه هستم و آن‌جا گاهی مجله چاپ می‌کنیم. البته پانت را ما چاپ نمی‌کنیم، اما مجله‌ای چاپ می‌کنیم به نام پازیتو (مثبت) که اسمش مشابه پانت است. پازیتو بیشتر شبیه یک بروشور است و برای آن‌هایی چاپ می‌شود که HIV پازیتو هستند. (۵)

عصبانی هستید؟ به یک بالش مشت بزنید. راضی شدید؟ نه‌چندان. این روزها همه آن‌قدر عصبی‌اند که مشت زدن هم جواب نمی‌دهد. می‌توانید کارد زدن را امتحان کنید. یک بالش کهنه بیاورید و آن را کف بالکن بگذارید. با یک چاقوی بزرگ لبه‌دار به آن ضربه بزنید. دوباره و دوباره و دوباره. آن‌قدر محکم ضربه بزنید که نوک چاقو به زمین بخورد. آن‌قدر ضربه بزنید که بالش کاملاً از بین برود. حالا شما دارید دوباره و دوباره به زمین ضربه می‌زنید. انگار که دارید از حرص وول خوردن بالش، می‌کشیدش. انگار دارید به خاطر تنهایی هر روزه‌تان روی این سیاره از بالش انتقام می‌گیرید.

وینسنت رفته بود توی پاسیو مشترک. من از سهم استفاده‌ام از پاسیو مشترک عقب مانده بودم و به همین خاطر از دیدن او در پاسیو، آن هم در

روزهای آخر برج، کمی مشوش شدم. بعد فکری به ذهنم رسید. می‌توانم بروم و همراه او آن‌جا بنشینم. شلوار برمردایم را پوشیدم و عینک آفتابی‌ام را برداشتم و روغن برنزه مالیدم. با وجود این‌که اکتبر شده بود حس می‌کردم هنوز تابستان است و چشم‌انداز تابستان در ذهنم بود، اما باد شدیدی می‌آمد و به‌خاطر همین مجبور شدم برگردم و پولیورم را بردارم. چند دقیقه بعد هم اجباراً برگشتم تا شلوارم را عوض کنم، اما بالاخره روی صندلی پارچه‌ای پاسیو مشترک کنار وینسنت نشستم و به نم پس دادن روغن برنزه در تاروپود شلوار خاکی‌رنگم خیره شدم. او گفت همیشه از بوی روغن برنزه خوشش می‌آمده. راه مؤدبانه‌ای برای توصیف وضعیت من پیدا کرده بود. این مرد واقعاً بانزاکت بود. مرد جدید به همین می‌گویند. پرسیدم کارهایش در مجله‌ی پانت چه‌طور پیش می‌رود و او هم داستان بامزه‌ای تعریف کرد درباره‌ی اشتباهاتی که در جریان کار پیش می‌آید. از آن‌جا که کاروبارمان به‌هم شبیه بود لزومی نداشت توضیح بدهد که منظورش از آن «اشتباهات»، همان «غلط‌های چاپی» است. اگر هلنا آمده بود قطعاً مجبور می‌شدیم آن اصطلاحات فنی را به کار ببریم تا او هم از حرف‌هایمان سر در بیاورد. اما هلنا سروکله‌اش پیدا نمی‌شد چون هنوز سر کار بود. کارش پزشکیاری بود، که احتمالاً همان پرستاری است، شاید هم نیست.

من از وینسنت سؤالات بیشتری پرسیدم و جواب‌های او هم طولانی و طولانی‌تر شد تا جایی که یک‌جوری خودش سرعت مشخصی پیدا کرد و لازم نبود من سؤالی مطرح کنم. خودش پشت سر هم حرف می‌زد. کمی غیرمنتظره بود. انگار در تعطیلات باشی و ناگهان خودت را ببینی که پرت شده‌ای وسط کار. داشتم این‌جا چه‌کار می‌کردم؟ چه بلایی سر تعطیلات زمی‌ام آمده بود؟ تعطیلات امریکایی‌ام در پاریس چه شده بود؟ این وضعیت درست مثل تعطیلات یک امریکایی در امریکا بود. بالاخره او بی‌خیال حرف زدن شد و نگاه سریعی به آسمان انداخت و حدس زدم دارد دنبال بهترین سؤالی می‌گردد که می‌شد از من پرسید. سؤال باحالی که مرا به‌هیجان بیاورد و باعث شود هر چه در مورد خودم و اساطیر و این زمین سیاه می‌دانم بیرون بریزم. اما او فقط مکث کرده بود تا تأکید کند طراحی جلد واقعاً ربطی به او ندارد، و البته بالاخره یک چیزی هم از من پرسید. این‌که با توجه به حرف‌هایی که الان زده، آیا فکر می‌کنم مشکل طراحی جلد تقصیر او بوده؟ به آسمان نگاه کردم تا ببینم چه حسی منتقل می‌کند. وانمود کردم که می‌خواهم پیش از به زبان آوردن آن احساس شادی پنهان درونی‌ام کمی مکث کنم. انتظار کشیده بودم. انتظار کشیده بودم تا بالاخره یک نفر متوجه شود که من هر روز صبح بیدار می‌شوم، ظاهراً بی‌هیچ انگیزه‌ای برای زندگی، ولی به‌هر حال بیدار می‌شوم، و هر روز هم

به خاطر شادی‌یی پنهان، عشق خداوند، که در قلبم است. نگاهم را از آسمان کندم و به چشم‌های او دوختم و گفتم تقصیر تو نبوده که. او را به خاطر آن طرح جلد و همه‌ی اشتباهات دیگر و به خاطر این‌که جزء مرده‌های جدید به حساب نیامده بود بخشیدم. سپس مدتی را در سکوت گذرانیدیم. دیگر سؤالی از من نپرسید. باز خوشحال بودم که آن‌جا کنار او نشسته‌ام، علتش فقط این بود که از اکثر مردم انتظارات بسیار بسیار کمی دارم و حالا او برایم شده بود «اکثر مردم».

بعد او ناگهان یک‌وری شد. با حرکتی ناگهانی و در زاویه‌ای غیرطبیعی خم شد و همان‌طور ماند. این رفتار معمولاً از اکثر مردم سر نمی‌زند. حتا مرده‌های جدید هم چنین رفتاری ندارند. شاید سر زدن این رفتار فقط از مردی که سن‌وسالی ازش می‌گذشت طبیعی به نظر می‌رسید. من گفتم وینسنت، وینسنت. فریاد کشیدم وینسنت چانگ! او در همان سکوت خم شده بود. سینه‌اش تقریباً به زانوهایش می‌رسید. زانو زدم و به چشم‌هایش نگاه کردم. باز بودند اما مثل مغازه‌ای تعطیل و متروک، کرکره‌شان پایین کشیده شده بود و نوری نداشتند. حالا که چشم‌هایش بی‌نور شده بودند پرفروغی چند دقیقه پیش‌شان را بیشتر می‌فهمیدم. حالا اگر این پرفروغی از روی غرور بود هم در کل جریان فرقی نمی‌کرد. همان لحظه به ذهنم خطور کرد که شاید مجله‌ی ترو اشتباه می‌کرده است. شاید اصلاً مرد جدیدی وجود ندارد. شاید فقط زنده‌ها و مرده‌ها هستند، و آن‌هایی که زنده‌اند لیاقت همدیگر را دارند و باهم مساوی‌اند. شانه‌اش را به عقب هل دادم تا صاف روی صندلی نشسته باشد. اصلاً اطلاعات نداشتم در مورد صرع اما فکر می‌کردم باید لرزش بیشتری در کار باشد. موهایش را از توی صورتش کنار زدم. دستم را زیر بینی‌اش بردم و نفس‌های آرام و منظمش را حس کردم. لب‌هایم را به گوش‌هایش فشردم و دوباره یواش گفتم، تقصیر تو نبوده. شاید این واقعاً تنها چیزی بود که همیشه می‌خواست‌ام به کسی بگویم؛ و می‌خواست‌ام کسی به من بگوید.

خودم را دوباره روی صندلی بالا کشیدم و سرم را به شانه‌هایش تکیه دادم. با این‌که حس می‌کردم باید کاری برای کنترل حمله‌ی صرع انجام بدهم ترجیح دادم بخوابم. چرا چنین کار ناجور و خطرناکی کردم؟ دوست داشتم فکر کنم چنین کاری نکرده‌ام و این بلا یک‌جوری سرم نازل شده است. خوابیدم و در خیالم وینسنت را دیدم که دستش را روی پیراهنم می‌کشد و همدیگر را می‌بوسیم. از زاویه‌ی کف دستش معلوم بود چیز زیادی توی دستش نیامده. انگار دست‌هایش سال‌ها در انتظار این لحظه بوده. همان‌وقت بود که ناگهان واقعیت مثل روز برایم روشن شد. او مرا دوست داشت. آدم پیچیده‌ای بود با لایه‌های احساسی تصفیه‌شده، بعضی احساساتش معنوی بودند و بعضی‌هایشان دنیوی، اما به هر حال واقعیت این بود که وینسنت

داشت در تب من می سوخت. این احساسات مشتعل و پیچیده معطوف به من بود. صورت داغش را در دست‌هایم گرفتم و آن سؤال سخت را پرسیدم.
پس هلنا چی می شه؟

مشکلی نیس. این کاره‌س. از پزشکی سر درمی‌آره و می‌دونه هر کاری که می‌شه باید برای سلامتی مریض انجام داد.
راس می‌گی. همون سوگند پزشکی.

ناراحت می‌شه ولی به‌خاطر اون سوگندم که شده هیچ‌وقت نمی‌آد به پروپای ما بیچه.
می‌آی تو آپارتمان من مستقر شی؟

نه. به‌خاطر قول و قسم ازدواج‌مون باید زندگی با هلنا رو ادامه بدم.
قول و قسم؟ پس سوگند پزشکی چی می‌شه؟

اشکالی نداره. کل زندگی‌ام با هلنا در مقابل ماجراهام با تو هیچه.
واقعاً دوستش داشتی؟

نه واقعاً.

منو چی؟

آره.

با این‌که پرشروشور نیستم؟

چی می‌گی بابا. تو که همه‌چی تمومی.

تو فهمیده بودی همه‌چی تمومم؟

توی همه کارات معلومه. وقتی قبل خواب باستتو می‌ندازی رو یه طرف وان تا بشوریش من نگات می‌کنم.

منو تو همچین حالتی می‌بینی؟

هر شب.

فقط بعضی وقتا می شورمش.

می دونم. هیچ کس هم نمی تونه خوابتو به هم بریزه.

چه طور با این اطمینان می گی؟

چون می شینم و نگات می کنم.

فکر می کردم برای شنیدن همچین حرفایی باید تا دم مرگ صبر کنم.

از حالا به بعد من متعلق به توام.

هر چی ام که بشه؟ حتا موقعی که تو و هلنا باهم هستید و من فقط همون زن قد کوتاه طبقه ی بالام، بازم مال توام؟

آره. این یه چیزیه بین خودمون. شاید حتا یک بار دیگه هم نشه ازش حرف بزنیم.

باورم نمی شه.

یک دفعه سروکله ی هلنا پیدا شده بود و داشت هر دو ما را تکان می داد. وینسنت هنوز خواب بود و من داشتم فکر می کردم که شاید مرده؛ و این که اگر مرده باشد آیا این حرف ها را توی خیالات پیش از مرگش زده یا بعد از مرگ. نمی دانستم کدام موثق تر است. فکر دیگرم هم این بود که شاید گناهکار بودم و باید به خاطر بی توجهیم بازداشت می شدم. به هلنا نگاه کردم. با آن لباس های پزشکیاری اش به شدت مشغول کار بود. تمام حرکاتش مرا به سرگیجه می انداخت. دوباره چشم هایم را بستم و نزدیک بود دوباره در رویا فرو بروم که هلنا فریاد کشید حمله کی شروع شد؟ و تو لعنتی چرا خوابیده بودی؟ هلنا داشت به شکل کاملاً حرفه ای علایم حیاتی وینسنت را کنترل می کرد. دفعه ی بعدی که به من نگاه کرد فهمیدم لازم نیست به این پرسش ها جواب بدهم چون یک جوری وردست او شده بودم. وردست یک پزشک یار. به من گفت سریع به آپارتمان شان بروم و کیسه ی پلاستیکی روی یخچال را بیاورم. با قدرشناسی دویدم به سمت آپارتمان شان و در را بستم. آپارتمان شان خیلی ساکت بود. پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم و صورتم را به فریزر چسباندم و بوهای مختلف زندگی شان را کشیدم توی دماغم.

روی یخچال عکس چندتا بچه چسبانده بودند. دوستان زیادی داشتند و این دوستان هم دوستان جدیدی را به دنیا آورده بودند. هیچ وقت در زندگی‌ام چیزی به صمیمیت عکس این بچه‌ها ندیده بودم. می‌خواستم دستم را بلند کنم و کیسه‌ی پلاستیکی روی یخچال را بردارم اما همزمان دلم می‌خواست همه‌ی آن بچه‌ها را هم بادقت تماشا کنم. اسم یکی‌شان تره‌ور بود و همین شنبه هم تولدش بود. روی دعوتنامه‌ی تولدش نوشته بود تو رو خدا بیاین! اندازه‌ی این نهنگ به تون خوش می‌گذره! عکس یک نهنگ را هم انداخته بودند روی دعوتنامه. نهنگ واقعی بود. عکسی از یک نهنگ واقعی. به چشم‌های ریز و باهوشش نگاه کردم و از خودم پرسیدم صاحب این چشم‌ها الان کجاست؟ آیا زنده است و دارد شنا می‌کند یا مدت‌هاست که مرده؟ شاید هم در همین لحظه دارد می‌رود آن دنیا. وقتی یک نهنگ بمیرد آهسته در اقیانوس فرو می‌رود. شاید یک روز طول بکشد. همه‌ی ماهی‌های دیگر سقوطش را می‌بینند. مثل سقوط یک مجسمه‌ی عظیم. یا یک عمارت. اما سقوط خیلی آرامی است. من روی چشم‌هایش متمرکز شدم و سعی کردم واردشان بشوم. چشمان آن نهنگ واقعی. نهنگ در حال مرگ. آهسته گفتم تقصیر تو نیست.

هلنا در پشتی را به هم زد و آمد تو. از پشت حس کردم دست‌هایش به سمت بالای یخچال رفت و سینه‌اش به پشتم خورد. کیسه را قاپید و دوباره دوید بیرون. برگشتم و از پنجره نگاهش کردم. داشت به وینسنت سوزن می‌زد. او داشت بیدار می‌شد و گردنش را می‌مالید. هلنا هم داشت می‌بوسیدش. نمی‌دانستم وینسنت ماجراهایی را که اتفاق افتاده بود به یاد می‌آورد یا نه. حالا هلنا توی بغلش نشسته بود و بازوهایش را دور سر او حلقه کرده بود. وقتی من رد شدم هیچ‌کدامشان نگاهم نکردند.

نکته‌ی جالب در مورد مجله‌ی پازیتو این است که هیچ وقت در مورد ایدز مطلبی چاپ نمی‌کند. اگر آن آگهی‌های رترووار، ساسینوا و ویرامیون نبودند فکر می‌کردی این مجله برای خوش‌بین کردن آدم‌ها به زندگی ساخته شده. به همین خاطر است که پازیتو مجله‌ی محبوبم است. بقیه‌ی مجله‌ها هم آدم را به هیجان می‌آورند و هم بلافاصله حال‌گیری می‌کنند، اما تحریریه‌ی مجله‌ی پازیتو می‌دانند که تو قبلاً بارها و بارها حالت گرفته شده و مناسبتی ندارد که در آزمونی مثل «آیا شما خیلی جذاب‌اید یا کاملاً متوسط‌اید؟» هم شرکت کنی و کم بیاوری. مجله‌ی پازیتو معمولاً فهرستی چاپ می‌کند از راه‌هایی که حال آدم را بهتر می‌کنند. مطالبی مثل «چند توصیه از الوئیز.» نوشتن این جور توصیه‌ها به نظر راحت می‌آید اما در واقع این توصیه‌ها وقتی ماهرانه نوشته شده باشند چنین توهمی می‌دهند. حکمت‌های عقل سلیم و حقیقت باید طوری باشند که

انگار نویسنده‌ای نداشته‌اند و به مرور زمان حک شده‌اند. در واقع، نوشتن مطلبی تسکین‌بخش برای آدمی که حالش بد است اصلاً کار آسانی نیست. البته پازیتو هم قانون‌های خودش را دارد. نمی‌توانی توصیه‌های انجیل یا کتاب‌های ذن را برداری و چاپ کنی. آن‌ها توصیه‌های اصیل می‌خواهند. تا حالا هیچ‌کدام از توصیه‌هایی که من برای‌شان فرستاده‌ام پذیرفته نشده، اما فکر کنم دارم خوب پیش می‌روم.

آیا در زندگی‌تان دچار تردید شده‌اید؟ فکر می‌کنید زندگی به این‌همه دردسرش نمی‌ارزد؟ به آسمان نگاه کنید: مال شماست. به صورت آدم‌هایی که در خیابان از کنارتان رد می‌شوند نگاه کنید: همه‌ی این صورت‌ها مال شماست. و خود خیابان، و زمین زیر خیابان، و آن آتش مشتعل زیر زمین: همه مال شماست. شما هم دقیقاً به اندازه‌ی دیگران مالک همه‌ی این‌ها هستید. صبح‌هایی که بیدار می‌شوید و حس می‌کنید هیچ‌چیز واقعاً متعلق به شما نیست حتماً این موضوع را به‌خاطر داشته باشید. بلند شوید و به افق مشرق چشم بدوزید. حالا آسمان را ستایش کنید و نوری را که از وجود همه‌ی آدم‌های زیر این آسمان ساطع می‌شود. تردید داشتن اشکالی ندارد. اما همه‌چیز را ستایش کنید، ستایش، ستایش.

مرد روی پله‌ها

صدای بلندی نبود اما بیدارم کرد چون از یک آدم بلند شده بود. نفسم را حبس کردم و باز آن صدا را شنیدم. دوباره هم: از پله‌ها صدای پا می‌آمد. سعی کردم یواش زمزمه کنم یکی داره از پله‌ها بالا می‌آد. اما نفسم هم می‌لرزید. نمی‌توانستم به صدایم شکل بدهم. مچ کوبین را چندبار فشار دادم. سه ضربه، بعد دوتا، بعد سه‌تا. می‌خواستم زبانی از خودم در بیاورم که بتواند وارد خواب او بشود، اما بعد از مدتی فهمیدم حتا مچش را هم فشار نداده‌ام و فقط داشتم توی هوا ضربه می‌زدم. این قدر ترسیده بودم که داشتم توی هوا ضربه می‌زدم. و صدا هم همچنان می‌آمد و مرد داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. داشت به آرام‌ترین شکل ممکن بالا می‌آمد. انگار تا ابدالدهر وقت داشت از پله‌ها بالا بیاید. خدایا چه‌طور این قدر وقت داشت. من هیچ‌وقت با این توجه و دقت کاری را انجام نداده‌ام. مشکلم در زندگی همین بوده. همیشه می‌خواسته‌ام سروته همه‌چیز را هم بیاورم، انگار که دنبالم گذاشته باشند. حتا در کارهایی که آرامش در آنها شرط اصلی است هم همین‌طورم. مثلاً چای آرام‌بخش را طوری فرو می‌دهم که انگار در مسابقه‌ی «چه کسی می‌تواند سریع‌تر چای آرام‌بخش بنوشد» شرکت کرده‌ام. حتا اگر کنار آدم‌های دیگر در یک وان داغ دراز کشیده باشم و ستاره‌ها هم بالای سرمان باشند من اولین نفری خواهم بود که می‌گویم، این‌جا چه قدر قشنگه. هر چه زودتر بگویی، آه این‌جا چه قدر قشنگه، یعنی وای خدا، دارم می‌پزم.

مرد روی پله‌ها آن قدر داشت طولش می‌داد که خطر را به‌کل فراموش کردم و دوباره داشت خوابم می‌برد، و فقط وقتی کوبین تکانی به خودش داد از خواب بیدار شدم. داشتم می‌مردم و انگار مردنم تا ابد طول می‌کشید. دیگر کوبین را صدا نکردم چون می‌ترسیدم صدایی از خودش در بیاورد. مثلاً بگویم، چی؟ یا چی عسلکم؟ آن وقت مرد روی پله‌ها این صدا را می‌شنید و می‌فهمید ما چه قدر آسیب‌پذیریم. می‌فهمید که دوست‌پسرم به من می‌گوید عسلکم. حتا ممکن بود ناراحتی جزئی دوست‌پسرم و خستگی‌اش از دعوی دیشب‌مان را هم در صدای او بشنود. همیشه وقتی معاشقه می‌کنیم درباره‌ی آدم‌های دیگر خیال می‌بافیم، اما او دوست دارد بگوید راجع به کی و من نمی‌گویم. چرا باید بگویم؟ به خودم مربوط است. تقصیر من نیست که او می‌خواهد به‌زور خیالاتش را به خورد من بدهد. او دوست دارد همان لحظه‌ای که این چیزها به ذهنش می‌رسد به من گ

زارش بدهد. مثل گربه‌ای که یک پرنده‌ی مُرده را هدیه بیاورد. من که هیچ‌وقت چنین چیزی نخواسته‌ام.

نمی‌خواستم مرد روی پله‌ها چنین چیزهایی در مورد ما دستگیرش شود، اما خب می‌فهمید. به محض آن‌که چراغ‌ها را روشن می‌کرد و اسلحه یا چاقو یا تخته‌سنگش را بیرون می‌آورد می‌فهمید. همان لحظه‌ای که اسلحه‌اش را به سمت شقیقه‌ام نشانه رفته بود یا چاقویش را به سمت قلبم یا آن تخته‌سنگ را به سمت سینه‌ام، همه‌ی این‌ها دستگیرش می‌شد. در چشم‌های دوست‌پسرم این را می‌خواند: می‌توانی او را برداری برای خودت، بگذار من زنده بمانم. و در چشمان من این کلمات را می‌دید: من هرگز عشق واقعی را نشناختم. آیا با ما همدردی می‌کرد؟ آیا می‌دانست این چه حسی است؟ اکثر مردم می‌دانند. آدم دائم حس می‌کند توی این دنیا تنهاست و بقیه باهم لیلی و مجنون‌اند، اما واقعاً این‌طور نیست. عموماً آدم‌ها خیلی همدیگر را دوست ندارند. در مورد دوستان هم همین‌طور است. گاهی وقت‌ها توی رختخواب دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بفهمم واقعاً کدام دوستانم برایم اهمیت دارند و همیشه هم به یک نتیجه می‌رسم: هیچ‌کدام. همیشه فکر می‌کردم دوستان فعلی‌ام یک‌جور دست‌گرمی‌اند و سروکله‌ی دوست‌های واقعی بعداً پیدا می‌شود. اما نه. همین‌ها دوستان واقعی‌ام هستند. این‌ها شغل‌شان به علایق‌شان نزدیک است. قدیمی‌ترین دوستم، مریلین، عاشق آواز خواندن است و حالا هم به‌عنوان رئیس بخش ثبت‌نام یک مدرسه‌ی موسیقی آبرومند مشغول به کار است. شغل خوبی است، اما خب این‌که دهانت را باز کنی و آواز بخوانی چیز دیگری است. لا‌آآ. همیشه فکر می‌کردم با خواننده‌ای حرفه‌ای دوست خواهم شد. یک خواننده‌ی جاز. بهترین دوستم می‌شد یک خواننده‌ی جاز که راننده‌ی کله‌خر اما مطمئنی است. این‌ها خیالاتی است که برای خودم می‌باftم. دوستانی را تصور می‌کردم که مرا تحسین می‌کنند اما فکر می‌کنند یک‌جوری سربارشان هستم. در خیالاتم می‌بینم که شروع کرده‌ام به حذف این تصویر سرباری که انگار به من سنجاق شده. به‌نظرم حالا می‌توانم کنترلش کنم؛ سه‌تا نکته هست که باعث می‌شود من سربار به‌نظر بیایم:

هیچ‌وقت تماس‌های تلفنی دیگران را پس نمی‌دهم.

الکی متواضع هستم.

به‌میزان نامحدودی از بابت این دو موضوع احساس گناه می‌کنم و به‌خاطر همین هم‌صحبت و همراه مطبوعی نیستم.

این که به دوستانی که زمانی به من تلفن کرده‌اند زنگ بزنم و تا حد معقولی متواضع باشم کار سختی نیست، اما حالا دیگر انجام این کارها برای دوستان فعلی‌ام دیر به نظر می‌رسد. آن‌ها دیگر نمی‌توانند ببینند که من سربار نیستم. به آدم‌های جدیدی نیاز دارم که از ارتباط با من لذت ببرند. این مشکل شماره‌ی دو من است: هیچ‌وقت با چیزهایی که دارم راضی نمی‌شوم. این مسئله هم در ارتباط تنگاتنگ با مشکل شماره‌ی یک من است، یعنی عجله. شنیده بودم که دوتا دست هیولاها خیلی به هم نزدیک‌اند، اما این دوتا مشکل من این قدر به هم نزدیک نبودند که بشود چنین تشبیهی برای‌شان به کار برد. البته احتمالاً می‌شد دست‌های خودم را آن‌طور نزدیک به هم فرض کنم؛ اصلاً شاید هم خودم هیولا بودم.

سیزده سال پیش از آن که کوین بالاخره به من علاقه‌مند شود عاشقش بودم. اوایل به من توجهی نداشت چون بچه بودم. من دوازده سال داشتم و او بیست و پنج ساله بود. وقتی هجده‌ساله شدم او هفت سال دیگر نیاز داشت تا بتواند مرا یک آدم بالغ واقعی ببیند و من را شاگردش فرض نکند. اولین باری که قرار گذاشتیم، من آن پیراهنی را تنم کردم که وقتی هفده‌ساله بودم برای چنین روزی خریده بودم. دیگر از مد افتاده بود. در راه رستوران، توی یک پمپ‌بنزین توقف داشتیم. من توی ماشین نشسته بودم و پسر نوجوانی را نگاه می‌کردم که همزمان با کوین که پول بنزین را می‌پرداخت، داشت شیشه‌ی جلو ماشین را تمیز می‌کرد. با چنان دقتی از شیشه‌پاک‌کن استفاده می‌کرد که فکر می‌کردی اگر بگویی شغلش را دوست دارد کم گفته‌ای. شغلش دقیقاً چیزی بود که همیشه می‌خواست. لا‌آآ. وقتی از پمپ‌بنزین بیرون می‌آمدیم از شیشه‌ی بسیار تمیز ماشین به پسر خیره شدم و فکر کردم: باید الان با او می‌بودم.

مرد روی پله‌ها چنان طولانی مکث می‌کند که به سرم زده حتماً مشکل خاصی دارد. شاید معلول است یا خیلی پیر. شاید هم خیلی خسته است. شاید همه‌ی آدم‌های توی این بلوک را کشته و حالا خسته و کوفته است. حتا بعضی وقت‌ها می‌بینمش که به نرده‌ها تکیه داده و چشم‌هایش توی تاریکی دنبال چیزی می‌گردد. چشم‌های من هم باز است. کوین خواب است. خیلی دور است و همیشه هم دور بوده. سکوت طولانی‌تر و طولانی‌تر می‌شود، آن قدر که انگار آن مرد دیگر آن‌جا نیست. فقط صدای نفس کشیدن کوین می‌آید. چه می‌شد اگر بقیه‌ی زندگی‌ام را در این تخت می‌گذراندم و به صدای نفس

کشیدن کوین گوش می‌دادم. ببین! صدای خش‌خش بلند و واضحی از راه‌پله می‌آید. احساس آرامش هیجان‌انگیزی دارم. او واقعاً آن‌جاست. روی پله‌هاست و دارد به روش آرام و نفسگیر خودش نزدیک‌تر می‌آید. اگر تا دیدن روشنایی روز زنده می‌ماندم، هیچ‌وقت این درس بزرگ از توجه و احتیاط را فراموش نمی‌کردم. ملحفه را کنار زدم و از تخت پایین آمدم. فقط یک تی‌شرت تنم بود و شلوار نداشتم. اصلاً مگر اهمیتی هم دارد. شاید او هم نیمه‌عریان باشد؛ شاید سر نداشته باشد و غرق خون باشد. در درگاه بالای پلکان، روی اولین پله ایستادم. آن‌جا تاریک‌تر از اتاق‌خواب بود و حس می‌کردم کور شده‌ام. ایستادم و منتظر ماندم که یا بمیرم یا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند، هر کدام که زودتر پیش آمد. قبل از آن‌که بتوانم چیزی ببینم، توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم، درست روبه‌روی من بود. جلو آمدم، نفسش را حس کردم. بوی بدعنقی‌اش در دماغم پیچید. خوب نبود، او خوب نبود، نیت خوبی نداشت. آن‌جا ایستادم و او هم همان‌جا ایستاد. از نفسش همان هوای تلخی می‌آمد که زن‌ها را حسابی به شک می‌انداخت و من آن هوا را تنفس کردم. قبلاً هم این کار را کرده بودم. گردوغبارم را بیرون ریختم. همه‌ی تردیدهایم را بیرون ریختم و او همه‌ی این‌ها را توی شش‌هایش کشید. چشم‌هایم داشت عادت می‌کرد و یک مرد را می‌دیدم، مردی عادی را، یک غریبه را. به چشم‌های هم خیره شده بودیم. ناگهان احساس عصبانیت کردم. زیر لب گفتم برو گم شو. گورتو از خونه‌ی من گم کن.

وقتی از پمپ‌بنزین بیرون آمدم به سمت رستورانی راندم که کوین فکر کرده بود من احتمالاً می‌پسندم. اما من همچنان به فکر آن پسر و شیشه‌پاک‌کنی‌اش بودم و مرتباً، خلاف هر چه کوین می‌خواست را انجام می‌دادم. دسر یا شراب سفارش ندادم. فقط یک سالاد کوچک خواستم که در مورد آن هم غر زدم. اما او کوتاه نیامد؛ جوک‌های مسخره گفت، توی ماشین، در راه برگشت به آپارتمانم. خنده‌ام را می‌خوردم؛ ترجیح می‌دادم بمیرم تا این‌که بخندم. نخندیدم. نخندیدم. اما مُردم، واقعاً مُردم.

این آدم

یک نفر خیلی هیجان زده شده. یک نفر یک جایی دارد از هیجان می لرزد چون قرار است اتفاق خارق العاده‌ای برای این آدم بیفتد. این آدم به همین مناسبت لباس پوشیده و حاضر است. این آدم بارها آرزوی این لحظه را کرده بود و حالا واقعی بودنش را باور نمی‌کند. اما این‌جا مسئله‌ی باور برای‌مان مطرح نیست، دوران ایمان و باور و تخیل دیگر گذشته و حالا واقعاً واقعاً این اتفاق دارد می‌افتد. باید قدمی جلو گذاشت و به آن ادای احترام کرد. شاید زانو زدن هم در کار باشد؛ درست مثل موقعی که به کسی لقب شوالیه می‌دهند. شاید این آدم عمراً شوالیه نشود اما احتمالش هست که زانو بزند و ضربه‌ی شمشیر افتخار را روی شانه‌هایش حس کند. احتمالش بیشتر است که وقتی آن اتفاق می‌افتد این آدم در ماشین یا مغازه یا هر جای دیگر باشد. شاید آنلاین شده باشد و یا با تلفن حرف بزند. شاید ای میلی برایش آمده باشد با عنوان: «شوالیه شدن شما». شاید هم یک پیام تلفنی طولانی، خنده‌دار و بی‌سروته برایش آمده باشد که در آن، همه‌ی آدم‌هایی که این آدم تا به حال می‌شناخته دارند توی گوشی تلفن حرف می‌زنند و همه باهم می‌گویند تو قبول شدی، فقط یه امتحان بود، همه‌مون سر کارت گذاشته بودیم، زندگی واقعی خیلی بهتره. این آدم بی‌خیال و بلند می‌خندد و پیام تلفنی را به عقب برمی‌گرداند تا آدرس جایی را یادداشت کند که همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناخته در آن منتظرش هستند و می‌خواهند بغلش کنند و او را به آغوش زندگی برگردانند. واقعاً هیجان‌انگیز است و فقط یک رویا نیست، واقعیت دارد.

همه‌شان کنار یک میز پیک‌نیک در پارکی که این آدم بارها ازش رد شده منتظرش هستند. همه هستند. به نیمکت‌های پارک بادکنک چسبانده‌اند و دختری که این آدم در ایستگاه اتوبوس پیشش می‌ایستاد دارد یک نوار رنگی را تکان می‌دهد. همه لبخند می‌زنند. این آدم یک‌آن تقریباً از دیدن این صحنه می‌لرزد، اما اگر در شادترین روز زندگی‌اش بخواهد افسرده باشد دوباره مثل سابق خواهد شد و به خاطر همین است که به خودش می‌آید و به دیگران ملحق می‌شود.

معلم‌هایی که این آدم اصلاً شاگرد خوبی در کلاس‌شان نبود او را می‌بوسند و بی‌خیال دروسی شده‌اند که قبلاً تدریس می‌کردند. معلم‌های ریاضی می‌گویند ریاضی فقط راه بامزه‌ای است برای گفتن «دوستت دارم». حالا هم دارند می‌گویند، دوستت دارم، و معلم‌های شیمی و ورزش هم همین

را می‌گویند و این آدم حس می‌کند آن‌ها واقعاً دارند راست می‌گویند. خیلی هیجان‌انگیز است. یک سری آدم‌های نفهم، الاغ، احمق و عوضی هم که قبلاً می‌شناخت سروکله‌شان پیدا شده اما انگار جراحی پلاستیک انجام داده‌اند چون صورت‌های‌شان از عشق تغییر کرده. عوضی‌های خوش‌قیافه شکل ساده و مهربانی پیدا کرده‌اند، و عوضی‌های بدقیافه انگار تودل‌برو و عزیز شده‌اند و دارند پولیور این آدم را تا می‌کنند و جایی می‌گذارند که کثیف نشود. از همه جالب‌تر این‌که تمام آدم‌هایی که این آدم تا به حال دوست داشته این‌جا هستند؛ حتا آدم‌هایی که به‌کل ترکش کرده بودند. آن‌ها دست این آدم را می‌گیرند و به او می‌گویند چه قدر سخت بوده تظاهر کنند که به سرشان زده و بعد سوار ماشین‌شان بشوند و بروند و دیگر برنگردند. این آدم تقریباً نمی‌تواند این ماجرا را باور کند. آخر رفتن‌شان خیلی واقعی به نظر می‌رسید. قلبش قبلاً شکسته بود اما حالا دیگر چنین احساسی ندارد و حالا نمی‌داند باید به چه چیزی فکر کند. این آدم واقعاً زده به سرش. اما بقیه دارند آرامش می‌کنند. همه دارند به او می‌گویند چه قدر لازم بوده که قوی باشد. آه، نگاه کن، دکتری که به او دواي اشتباهی داد و باعث کوری موقتش شد این‌جاست. مردی که در دوران دل‌شکستگی این آدم به او دو هزار دلار داد تا سه‌بار با او بخوابد هم هست. هر دو این مردها این‌جا ایند و ظاهراً همدیگر را هم می‌شناسند. هر دو آن‌ها مدال‌های کوچکی دارند و دارند به یقه‌ی این آدم می‌زنند. دو نشان افتخار و قدرت. نشان‌ها در نور آفتاب می‌درخشند و همه کف می‌زنند. این آدم ناگهان حس می‌کند باید برود و صندوق پستی‌اش را چک کند. عادت قدیمی‌اش است و حتا اگر از حالا همه‌چیز هم خوب پیش برود باز این آدم دلش نامه‌ی پستی می‌خواهد. این آدم می‌گوید زود برمی‌گردد و همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناخته جواب می‌دهند باشه، راحت باش. این آدم سوار ماشینش می‌شود و به اداره‌ی پست می‌رود و صندوق پستی‌اش را باز می‌کند و می‌بیند خالی است. با وجود این‌که سه‌شنبه به روز دریافت نامه معروف است و امروز هم سه‌شنبه است از نامه خبری نیست. این آدم حالش گرفته می‌شود. بی‌خیال پیک‌نیک می‌شود و اتومبیلش را به سمت خانه می‌راند. پیام‌های تلفنی‌اش را هم چک می‌کند و هیچ پیام جدیدی ندارد، فقط همان پیام‌های قدیمی در مورد «قبولی در امتحان» و «بهبتر شدن زندگی» را می‌شنود. ای میلی هم در کار نیست؛ شاید به‌خاطر این‌که همه رفته‌اند پیک‌نیک. این آدم ظاهراً نمی‌تواند به پیک‌نیک برگردد. این آدم می‌داند که خانه ماندنش به تمام آدم‌هایی که می‌شناخته حسابی ضدحال خواهد زد. اما وسوسه‌ی ماندن خیلی قوی است. این آدم می‌خواهد وان حمام را به‌راه کند و بعد در رختخواب کتاب بخواند.

این آدم در وان حمام حباب‌های اطرافش را کنار می‌زند و به صدای ترکیدن میلیون‌ها حباب در آن واحد گوش می‌دهد. به‌جای چندین صدای کوچک،

یک صدای آرام از ترکیدنشان بلند می‌شود. سینه‌های این آدم کمی از آب بیرون زده. این آدم حباب‌ها را به سمت سینه‌اش می‌کشاند و با کف، شکل‌های عجیبی می‌سازد. الان دیگر همه باید فهمیده باشند که این آدم دیگر به پیک‌نیک برنخواهد گشت. همه اشتباه می‌کردند؛ این آدم همانی نیست که فکر می‌کردند. این آدم می‌رود زیر آب و موهایش را مثل یک شقایق دریایی تکان می‌دهد. این آدم می‌تواند مدت زیادی زیر آب بماند، اما فقط زیر آب وان. این آدم فکر می‌کند شاید مسابقه‌ای در المپیک برای حبس نفس زیر آب وان وجود داشته باشد. اگر این‌طور باشد این آدم قطعاً در مسابقه برنده می‌شود. یک مدال المپیک شاید این آدم را در نظر همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناخته رستگار کند. اما چنین مسابقه‌ای وجود ندارد و رستگاری هم در کار نیست. این آدم ناراحت است که بختش را برای محبوب دیگران بودن از دست داده. وقتی این آدم به رختخواب می‌رود سنگینی این تراژدی را بیشتر روی سینه‌اش حس می‌کند. و این سنگینی آرامش‌بخش است و شکلی انسانی دارد. این آدم آه می‌کشد. چشمانش کم‌کم بسته می‌شود، این آدم به خواب می‌رود.

دلخوشی من

خیلی قشنگ می‌شه.

می‌دونم، ولی اون شکلی دوست ندارم. مصری بزنین. قدش تا چونه‌ام برسه.

نمی‌خوای یه کم کوتاه‌ترش کنی؟ بزمن تا دم گوشات؟

فکر می‌کنین بهتر شه؟

نه، ولی اگه اون قدری بزنی قد موهات بیست سانت کوتاه می‌شه و بعد می‌تونیم بدیمش به مؤسسه‌ی مراقبت از مو. یه بنگاه خیریه است که واسه‌ی بچه‌های کچل کلاه‌گیس درست می‌کنه.

شما واسه‌شون کار می‌کنین؟

نه.

به نظرم همون مصری خوبه.

می‌تونن بذارن چند سانت دیگه بلند شه و بعد بیای برات مصری بزمن. این جور ی به نفع هر دومونه.

نه. همین امروز باید موهامو بزمن. امروز اولین روز از بقیه‌ی زندگیمه.

اوه. منم هفته‌ی پیش یه همچین روزی داشتم.

جدی؟ چی کار کردین؟

صبح پا شدم و با خودم گفتم این اولین روز از بقیه‌ی زندگیمه.

بعد چی شد؟

اومدم سر کار.

آهان.

آره.

یه کم از موهامو واسه ی بچه کچل‌ها نگه دار.

وقتی شوهرم مرا با مدل موی جدیدم دید طوری نگاهم کرد که انگار نمی‌داند من کی هستم. ما از آن تیپ آدم‌هایی نیستیم که قهوه‌ی فوری می‌خرند، زیاد با دیگران اختلاط نمی‌کنیم، کارت هال‌مارک نمی‌خریم و به برنامه‌های هال‌مارک برای ولنتاین و جشن‌های عروسی کاری نداریم. کلاً سعی می‌کنیم از هر چیز بی‌معنا دور بمانیم و فقط به مسائل بامعنا توجه کنیم. سه مسئله‌ی محبوب و بامعنا‌ی زندگی من این‌ها هستند: بودیسم، خوب خوردن و دیدگاه‌های درونی. مو کوتاه کردن در همان ردیف گرفتن ناخن دست و پا قرار دارد و گرفتن ناخن دست و پا هم با چمن‌زنی هم‌ردیف است. ما اعتقادی به چمن‌زنی نداریم و فقط برای دوری از برخورد غیرضروری با همسایه‌ها چمن باغچه را می‌زنیم. همسایه‌ها گل و بوته‌های حیاطشان را طوری می‌زنند که شمایل احمقانه‌ای از حیوانات را به ذهن بیاورد. در آن لحظه نگاه کارل به من جوری بود که انگار من هم همین کار احمقانه‌ی همسایه‌ها را کرده‌ام. بعد هم شروع کرد به پیاده کردن سخنرانی بری مندلسن که یک‌جوری جزء مرشدهای محلی به حساب می‌آید. او پیاده کردن سخنرانی‌ها را مجانی برای سایت زندو انجام می‌دهد. گاهی سخنرانی‌ها خیلی طولانی‌اند و پیاده کردنشان پنجاه ساعت وقت کارل را می‌گیرد. اما باز هم می‌ارزد، چون وقتی متن پیاده‌شده‌ی سخنرانی‌ها را روی سایت زندو می‌گذارند او می‌تواند بگوید: این را من نوشتم‌ها. یک‌جورهایی هم راست می‌گوید.

به اتاق خواب رفتم و روی زمین دراز کشیدم تا روتختی به‌هم نریزد. از آن جایی که دراز کشیده بودم، می‌توانستم کلی گردو خاک و مجله‌های قدیمی را زیر تخت ببینم، و همین شد که یاد مستندی افتادم که درباره‌ی مورچه‌ها دیده بودیم. مورچه‌ها هم متمدن‌اند و درست زیر پای ما، زیر زمین، یک امپراتوری کامل دارند. عین ما و شهرهای ما. حس می‌کنم دیگر کششی به کارل ندارم. البته نمی‌خواهم غر بزنم چون تقصیر خودم است. خیلی سعی کرده‌ام حس کشش به او را در خودم به‌وجود بیاورم اما درست مثل این است که بخواهی کانال‌های تلویزیون کابلی را روی تلویزیونی بگیری که اصلاً کابلی نیست.

ساعت هشت کارل رفت کلاس تایچی اما زود برگشت چون معلمش نیامده بود. ظاهراً یک نفر را جای خودش فرستاده بود اما کارل می‌گفت یارو هیچی حالیش نبوده.

یعنی می‌گی اصلاً معلم تایچی نبود؟

کمدین بود. دائم می‌خواست همه رو بخندونه.

آهان. فکر کردم منظورت اینه که یارو شارلاتان بوده، مثل همسایه‌ی اون‌ور خیابون.

واسه‌ی همه‌ی شکل‌های چینی، اسم امریکایی گذاشته بود.

حالا اگه یه کمدین واقعی سروکله‌اش پیدا می‌شد و می‌اومد تایچی درس بده جالب می‌شد ها. فکر کن مثلاً باب هوپ بیاد تایچی درس بده.

معلمه به یون‌شو می‌گفت «دست‌های میمون». من که ۱۴ دلار نمی‌دم برم سر کلاس واسه‌م راجع به «دست میمون» حرف بزنن.

زود به رختخواب می‌رویم. ما عادت‌هایی مخصوص به خودمان داریم. بعضی کارها مثل خوب غذا خوردن و توجه به بودیسم از همان دسته کارهایی‌اند که مال خود خود ما هستند. بعضی کارهای دیگر در طبقه‌های دیگر می‌گنجد مثل:

خشم بی‌دلیل و بیان‌نشده‌ی من در برخورد با بعضی مسائل.

و:

این حس که برای هر کاری یک «مرحله‌ی بعدی» هم وجود دارد و من باید در آن مرحله حاضر باشم.

این فهرست – چیزهای مهمی که ما ازشان سر در نمی‌آوریم و قصد هم نداریم در موردشان صحبت کنیم – کامل نیست و احتمالاً کارل نکات دیگری هم دارد که به آن اضافه کند. ما قبل از خاموش کردن چراغ مدتی طولانی در رختخواب مطالعه می‌کنیم. من مقاله‌ای درباره‌ی اوتیسم می‌خوانم. انگار این روزها اوتیسم همه‌گیر شده. اگر من بچه داشتم و آن بچه شروع می‌کرد به پاره کردن کاغذ به اندازه‌های کوچک و کوچک‌تر، طولی نمی‌کشید که حقیقت را کشف می‌کردم. فوراً با خودم می‌گفتم، خدایا! من یه اوتیسمی این‌جا دارم، و بعد هم می‌رفتم سر کار. اما من بچه‌ای که اوتیسمی

باشد نخواهم داشت. اصلاً بچه‌ای نخواهم داشت؛ حالا دیگر خیلی پیرم. البته نه خیلی. کمی پیرم. شاید یک زن مصمم و بااراده در سن من هم تلاش می‌کرد بچه‌دار شود اما برای زنی مثل من دیگر خیلی دیر شده.

ساعت هفت صبح بیدار می‌شوم و به خودم می‌گویم: این دومین روز از بقیه‌ی زندگی من است. مشکل خاصی وجود ندارد. فقط حس می‌کنم به امان خدا رها شده‌ام. مثل این است که قایقم دو روز پیش از اسکله جدا شده باشد و حالا در سفر باشم. دارم سعی می‌کنم به همه‌چیز توجه کنم. همه‌چیز به‌نظم آشنا می‌آید، دارم مثل توریست‌ها نگاه جدیدی به اطراف می‌اندازم. البته قبلاً هم چنین کاری کرده‌ام. چهار سال پیش، توجه خودم و کارل را به‌شدت به مسائل مربوط به سلامت و بهداشت جلب کردم. در قدم اول، نان گندم را وارد تغذیه‌مان کردم و بعد نوبت تای‌چی رسید که خودم هم هیچ‌وقت درست و حسابی از آن سر درنیاوردم و بعد هم بودیسم. کارل موقع شروع این برنامه خیلی مقاومت می‌کرد و همه‌چیز را به مسخره می‌گرفت اما زود این روش زندگی را پذیرفت. بعضی‌وقت‌ها فکر می‌کنم او از علایق جدیدم احساس خطر می‌کند و به‌خاطر همین خودش را جلو می‌اندازد تا فکر کند حمله‌ی اول از طرف خودش بوده. انگار که بخواهد بگوید: نمی‌تونم از دستم در بری. اما بالاخره در همه‌ی این برنامه‌ها به من ملحق شده. یادم نبود که موهایم را کوتاه کرده‌ام و مثل سابق با حرکت سریعی موهایم را برس کشیدم. برس محکم خورد به شانه‌ام. حس خاص و عجیبی بود و من سعی کردم نگهش دارم. آرزو کردم به حس جدیدتر و غریب‌تری از آن حس خاص برسم. شاید می‌شد با یک مجموعه از راه‌های کوچک اما جدید در زندگی‌ام به یک راه بزرگ جدید برسم. با این فکر به کفش‌فروشی رفتم. یک‌جور کفشی را که هیچ‌وقت قبلاً امتحان نکرده بودم انتخاب کردم. دختر فروشنده و من به پاهای سفید رگ‌رگم در آن کفش تابستانی زرد خیره شدیم.

کفش‌ها رو توی جعبه بگذارم؟

نه، همین‌الان می‌پوشمشون.

همچین کاری رو توصیه نمی‌کنم.

واقعاً؟

خودم معمولاً چند روز کفش‌های جدیدمو تو خونه می‌پوشم. این‌طوری اگه ناراحت بودن می‌تونم پس‌شون بدم.

خیلی نکته‌ی خوبی بود. همه باید اینو آویزه‌ی گوش‌شون کنن.
مردم دوست دارن زندگی رو سخت‌تر از اون که هست ببینن.
منم همین‌طورم.

کفش‌ها رو تو خونه بپوشین. این اولین قدمه.
دومیش چیه؟

کفش‌ها رو بیرون بپوشین.
سومی؟

سومی؟ خودتون باید تصمیم بگیرین.

کفش‌های جدیدم را در ماشین و در حالی که به سمت کلینیک می‌رفتم پوشیدم اما قبل از پیاده شدن درشان آوردم. هربار که وارد مطب روث می‌شوم ابرهای تیره از قلبم کنار می‌روند و منظره‌ای پیچیده را به نمایش می‌گذارند. یک شهر تاریک و محکوم به فنا. معمولاً در این لحظه‌ی مکاشفه است که خشکم می‌زند و روث مجبور می‌شود برای بیرون آوردن من از این حالت سؤال پیچم کند. مثلاً می‌پرسد بدترین چیزی که ممکن بود برات اتفاق بیفته چیه؟ این که دیگه دست شوهرم بهم نخوره.
احتمالش خیلی کمه.

آخه انگار همچین شده، اما اصلاً ککم هم نمی‌گزه.

یه مریض داشتم که تصادف کرده بود و واقعاً دیگه نمی‌تونست زندگی زناشویی داشته باشه — فلج شده بود. به نظرت امیدی به زندگی مشترکش بود؟
نه خب.

بود. البته خیلی سختی کشیدن. اما همسره مثل قبل دوستش داشت.

وقتی روث این ماجرا را تعریف می‌کند می‌زنم زیر گریه. گریه‌ام به خاطر عشقی است که میان زن مجروح و همسرش وجود داشته. زن‌های فلج‌ها تا می‌توانند فرمان‌دار هم بشوند. شدیدتر گریه می‌کنم. حتماً به او رأی خواهم داد. اما آیا واقعاً همچین آدمی وجود دارد؟ یا روث این داستان را از خودش درآورده؟ خیلی وقت‌ها در مورد جروبحث‌های بامزه و پرمهری که با شوهرش دارد از خودش داستان می‌سازد. هر وقت در مورد مشاجره‌هایم با کارل برای روث حرف بزنم، ماجرای مشابهی را که برای او و شوهرش اتفاق افتاده برایم تعریف می‌کند – اما می‌گویند از آشغال‌کله بودن شوهرش ایراد نمی‌گیرد و دقیقاً به خاطر همین است که دوستش دارد. بعد هم عین خر می‌خندد و می‌گوید خودش هم آشغال‌کله است، و وای خدا چه قدر باحاله؛ من هم می‌خواهم عین خر به خودم بخندم و آشغال‌کله باشم. روث جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را به من می‌دهد و بعد دیگر وقت‌مان تمام شده. دماغم را نصفه‌نیمه می‌گیرم تا وقتی رفتم بیرون درست و حسابی فین کنم.

وقتی می‌رسم خانه، کارل مشغول مراقبه است. این لحظه‌ها را دوست دارم چون کارل چشم‌هایش را بسته و من فرصتی پیدا می‌کنم که هر طور عشقم می‌کشد رفتار کنم. کفش‌های تابستانی جدیدم را به پا می‌کنم و می‌نشینم روی کاناپه، روبه‌روی فرشی که کارل رویش جا خوش کرده. اول مثل آدم‌های بدعقل آشغال‌کله قوز می‌کنم. اخم‌هایم را می‌برم تو هم. بعد صاف می‌نشینم و زیر لبی می‌گویم:

چه مرگته آشغال‌کله؟

قوز می‌کنم و زیر لبی می‌گویم: تو همیشه مشغول این مراقبه‌ی کوفتی هستی.

صاف می‌نشینم: تف به روت آشغال‌کله (دارم نسخه‌ی صامت حرف زدن خودم و کارل به روش ارادل را اجرا می‌کنم)، به من پيله نکن. دارم روی ثنویت جسم و روحم کار می‌کنم.

قوز می‌کنم و با اخم و تخم می‌گویم: مراقبه کن، مراقبه کن. منم زدم تو کار ثنویت جسم و روح، خبر داری که.

صاف می‌نشینم: آره آشغال‌کله، زدی تو این خط. عین نخود، پهن زمین شدی.

قوز می‌کنم و برای آن لحظه‌ی سرنوشت‌ساز آماده می‌شوم. خودم را منقبض می‌کنم، دهانم را می‌بندم و بعدش آرام، عین خر به خودم می‌خندم. هه

هه هه هه. اولش سخت است و گریه‌ام می‌گیرد، اما گریه یک‌جور عادت است و من می‌فهمم که باید تمرکز درونی پیدا کنم. نگاهم را از همان زیر پلک‌ها به پایین می‌دوزم و بیشتر عین خر می‌خندم: هه هه هه هه. خنده‌ام آهنگ خاصی پیدا می‌کند و بعد از هر چهارتا هه، نفسم را می‌دهم بیرون. حالا که بازوهایم را دور خودم حلقه کرده‌ام، احساس خوبی دارم، عین یورتمه رفتن است، هه هه هه هه. حس می‌کنم دارم کنار کارل یورتمه می‌روم. با خودم می‌گویم شاید مراقبه به همین می‌گویند. شاید من اتفاقی توانسته‌ام نوعی تنفس خاص هندی‌ها را اجرا کنم، هه هه هه هه. شاید این همان چیزی باشد که مرشدها تازه بعد از چند سال تمرین به آدم یاد می‌دهند. در سایت زندو هم این‌جور تنفس را یاد آدم نمی‌دهند، باید برای یاد گرفتنش به هند بروی، هه هه هه هه. من اصلاً برای رسیدن به این موهبت تنفسی ساخته شده‌ام. درست مثل دالای لاماها که برای رسیدن به مقام دالای لامایی از شکم مادرشان بیرون می‌آیند. من که یک زن عادی امریکایی‌ام دارم یک‌جور تنفس باستانی منسوخ‌شده‌ی هندی‌ها را اجرا می‌کنم، هه هه هه هه. اگر ماجرا را برای کارل تعریف کنم و بعد مرا جایی ببرند که او نتواند بباید، حتماً خیلی حسودی‌اش می‌شود. آن وقت من می‌گویم، متأسفم، ولی ماجرا خیلی مهم‌تر از آن است که فکر می‌کنی. او خیلی تلاش خواهد کرد که آن روش تنفس باستانی را اجرا کند، هه هه هه هه، من با ترحم به او خواهم خندید چون تقلیدش مذبح‌خانه است و دلم می‌خواهد با مشت بزنم توی صورتش. تنفس من محکم و تند است، حرکاتم واقعی است. سنت منسوخ‌شده‌ی باستانی را اجرا می‌کنم. ناگهان چشمانم را باز می‌کنم. کارل آن‌جاست. نگاه خیره‌ام را حس می‌کند، چشم‌هایش را باز می‌کند و نگاهش را به من می‌دوزد. من هستم. ما این‌جاییم، توی اتاق نشیمن.

آن شب احساس ناراحتی و تشنگی می‌کردم. انگار جای این دوتا حس عوض شده بود. تشنگی همان عمق و حالتی را داشت که همیشه فکر می‌کردم مختص حس ناراحتی است. یک‌جور درد و افسوس با خودش داشت. آن وقت ناراحتی شده بود مثل تشنگی، و انگار با یک قلپ احساس برطرف می‌شد.

به سرووضع من نگاه کردی اصلاً؟

مدل موهات؟

بیشتر از اون.

درونیه؟

آره. کفش نو هم گرفتم.

عجب.

ماشینی از خیابان رد شد و ما رگه‌های نور چراغش را روی سقف دیدیم. من و کارل در یک مهمانی خودمانی باهم آشنا شدیم و زود کشف کردیم که هر دومان به‌تازگی شکست عشقی خورده‌ایم و به‌هم زده‌ایم و حالا داریم دوران نقاهتش را می‌گذرانیم. وقتی بالاخره از حرف زدن درباره‌ی رابطه‌های قبلی‌مان دست برداشتیم، یک سالی می‌شد که باهم بودیم. کارل خوابش برد.

در هشتمین روز از بقیه‌ی زندگی‌ام به این فکر کردم که آیا واقعاً دارم بقیه‌ی زندگی‌ام را می‌گذرانم یا فقط دارم همان زندگی قبلی را ادامه می‌دهم. دلیل خاصی برای ادامه‌اش وجود نداشت. قدم دوم، پوشیدن کفش‌ها در خارج از خانه بود و من هم همین کار را کردم. با کفش‌های نو اطراف خانه گشتم. بعد به یک خیابان شلوغ رفتم و یک‌راست وارد کافه‌ی معروفی شدم که پاتوق دانشجویان کالج است. نمی‌توانستم چیزی سفارش بدهم چون کیف پولم را نیاورده بودم، به همین‌خاطر تصمیم گرفتم از دستشویی استفاده کنم. از توالت، دستمال توالت، صابون، آب، حوله‌های کاغذی و خلاصه هر چیزی که در دستشویی پیدا می‌شد استفاده کردم. بعد بیرون آمدم و مشغول خواندن کاغذهای روی تابلو آگهی‌های ارزان‌قیمت شدم. اکثر آگهی‌ها دنباله‌ی جرخورد‌های داشتند که شماره‌ی تلفن مربوط به آگهی رویش نوشته شده بود. این ته‌کاغذها مجانی بودند. از هر کدام تکه‌ای کندم. رفتم خانه. در اتاق‌خواب روی زمین دراز کشیدم و دقیقاً همان فکر قبلی در مورد مستند مورچه‌ها به ذهنم آمد. یک تمدن کامل. درست مثل ما. زیر زمین. روی شکم دراز کشیدم و در حالی که لب‌هایم به فرش می‌خورد، زدم زیر آواز، «چرا باید در عاشقی تازه‌کار باشم؟» می‌شد این‌طور هم خواندش، «چرا باید عاشق باشم؟» اما باید حس حسرت و دل‌شکستگی هم توش می‌آمد. ته‌کاغذها را آوردم و روی فرش گذاشتم. رنگ‌به‌رنگ بودند. روی خیلی‌هاشان فقط یک شماره‌ی تلفن نوشته شده بود و دیگر هیچ. آن‌هایی را که ازشان سر در نمی‌آوردم کنار گذاشتم و مشغول بررسی بقیه شدم. یکی گربه‌اش را گم کرده بود، یکی می‌خواست گربه‌ی جدیدی برای خودش بیاورد، یکی دنبال سیاهی‌لشکر واسه‌ی فیلمش می‌گشت، دوتای دیگر هم پی مستأجر برای خانه‌شان بودند. یک نفر دنبال یک اتاق خالی در پانسیون گیاه‌خواران می‌گشت و آن یکی برای بچه‌اش پرستار می‌خواست. آن‌ها را

اول به ترتیب نیاز مرتب کردم و بعدش به ترتیب رنگ‌های رنگین‌کمان. با چشمان نیمه‌بسته به رنگین‌کمان نگاه کردم تا رنگ‌ها را محو ببینم. زیر لب گفتم قدم سوم: باید تصمیم بگیری.

آن شب ناگهان فهمیدم موهایم می‌ریزد. دنبال سایت مؤسسه‌ی مراقبت از مو گشتم و روی عکس مشتریان دریافت‌کننده‌ی خدمات آن‌ها کلیک کردم. هنوز خیلی زود بود و نمی‌شد از موهای ریخته‌ام برای کله‌ی بچه‌ها کلاه‌گیس درست کرد. اما در عکس‌ها یک‌جور حس اطمینان دیده می‌شد. دختر بچه‌های خندان با موهای درخشان و زیبا که عکس‌های کچل و اخموی خودشان را در دست گرفته بودند. از اطلاعاتی که در سایت ارائه شده بود فهمیدم که موی من با نه موی دیگر ترکیب می‌شود تا یک کلاه‌گیس از آن دربیاید. موهای خاکستری را هم درمی‌آورند و به یک مؤسسه‌ی بازرگانی کلاه‌گیس می‌فروشند تا هزینه‌ی پست و نگهداری سایت دربیاید. با این ترتیب، سرم حسابی شلوغ می‌شد. بخشی از وجود من با بخشی از وجود زن‌های دیگر به سفر می‌رفت و مسئولیت برقراری اتحاد درازمدت با آن‌ها را به عهده می‌گرفت. سر شوق آمده بودم. احساس خلاقیت می‌کردم و دل و جرئت پیدا کرده بودم.

می‌گم باید بریم مرحله‌ی بعدی.

منظورت بچه‌دار شدن؟

می‌دونی که من واسه‌ی مادر شدن خیلی پیرم.

فقط یه کم پیری.

آره، اما حرفم این نیس. می‌خوام باهم یه کاری انجام بدیم.

هوم.

خوابت نبره.

خواب نیستم.

نمی‌خوای بدونی مرحله‌ی بعدی چیه؟

چیه؟

به این شرط می‌گم که قول بدی توش همراهم باشی.
اگه از قبل تو کارش بودم چی؟
نیستی.

حالا چی هست؟

قول می‌دی همراهم باشی؟
آره.

به نظرم من و تو باید سیاهی‌لشکر بشیم.

رفتار کارل درست عین ماجرای نان گندم بود. اولش از فکر من استقبال نکرد و اشتیاقی نشان نداد. خندید. وقتی آن کاغذپاره‌ی سبزرنگ را با شماره‌ی تلفن رویش نشانش دادم و او دید که اسم فیلم هست سلام ماکسامیلیون، خداحافظ ماکسامیلیون زد زیر خنده. اما به تدریج جذب کم‌اطلاعی من از صنعت سینما شد. این‌که کسی نسبت به من اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشد اصلاً چیز عجیبی نیست. کارل هم نمی‌توانست جلو این وسوسه بایستد. ما شروع کردیم.

از این‌که خیلی زود دوباره به آرایشگاه برگشته‌ام خوشحال بودم. گرم بود و پر از بخار. صدای سشوار می‌آمد و بوی شامپوهای مخصوص. پاتریس کارت‌های قدردانی مؤسسه‌ی مراقبت از مو را نشان‌مان داد. کارل تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. طوری خودش را برای اصلاح در اختیار او گذاشت که انگار دارد برای صلیب سرخ خون می‌دهد. هر از چند گاهی سرم را از روی مجله بلند می‌کردم تا ببینم در چه حال‌اند. تغییرات کوچکی بود. اصلاح ریش و مو، اصلاح موی دماغ و گوش، تمیز کردن ابروها، اما به نظرم انجام همه‌شان کاملاً ضروری بود. اگر مرتب و تمیز و عادی به نظر نمی‌رسیدیم ممکن بود توجه بیننده را از سمت بازیگران اصلی به خودمان معطوف کنیم.

نمی‌توانستم بشنوم کارل چه می‌گوید، اما دائم داشت ابراز فضل می‌کرد و نظر می‌داد. پاتریس هم سرش را تکان می‌داد، یک قدم می‌رفت عقب و

طوری به او نگاه می‌کرد که انگار دارد تابلو نقاشی‌اش را می‌بیند. سرش را تکان می‌داد، می‌آمد جلو و دوباره مشغول می‌شد. انگار تا ابد می‌توانستم به این صحنه خیره بشوم. صحنه‌ای که در آن، پاتریس و کارل در اتاق گرم و خوش‌بویی باهم حرف می‌زنند. پاتریس خم شد و ابروهای کارل را به دقت تمیز کرد. یک قدم عقب رفت، سر کارل را برگرداند و پرسید خوبه؟

پیشنهاد من این بود که سری به کفش‌فروشی محل هم بزنیم، اما کارل گفت کم پیش می‌آد کفش مردم توی فیلم معلوم باشه.

آخه علتش اینه که از صورت‌شون کلوزآپ می‌گیرن، اما از ما که قرار نیس کلوزآپ بگیرن. اگه تو صحنه بخوایم راه بریم کفش‌هامون دیده می‌شه.

اگه تصویر اون‌قدر دور باشه که کفش‌هامون دیده شه، هیچ‌کی نمی‌تونه به کفش‌ها دقت کنه.

من هم به این مسئله فکر کردم و به‌نظرم حرف کارل درست آمد. نمی‌دانستم کارل چه‌طور این همه اطلاعات در مورد صنعت سینما دارد. اول کار که دائم ساز مخالف می‌زد، مرا دست انداخته بود و می‌گفت حتا اگه این فکر تو این‌قدر احمقانه و مبتذل و سطح پایین نبود، باز هم ما نمی‌تونستیم سیاهی‌لشکر بشیم چون عضو صنف‌شون نیستیم.

کدوم صنف؟

اتحادیه‌ی سیاهی‌لشکرها.

اصلاً همچین چیزی هست؟

معلومه که هست. نمی‌شه که هر کی دلش خواست سرشو بندازه بیاد تو کار.

اما بعداً معلوم شد که می‌شود. به سایت «سیاهی‌لشکر فوری» سر زدیم و فهمیدیم اگر لازم باشد آدم‌های خارج از صنف و مردم عادی هم در فیلم‌ها به کار گرفته می‌شوند. آن‌جا توضیح داده بود که کار سیاهی‌لشکرها چه‌قدر مهم است؛ یک می‌خانه را در غرب وحشی تصور کنید. وقتی آدم‌بده وارد می‌شود، از کجا می‌فهمید آدم‌بده است؟ از آن‌جا که صدها سیاهی‌لشکر در صحنه حضور دارند و سر جای‌شان خشک شده‌اند. لیوان‌های نوشیدنی را بالا برده و نگه داشته‌اند، بازی‌های‌شان نیمه‌کاره رها شده، دارتی که قرار بود به هدف بخورد توی هوا معلق مانده.

شب که کارل طبق معمول مشغول پیاده کردن سخنرانی‌ها بود همه‌ی این‌ها را برایش خواندم.
حالا می‌شه یه چیزی برات بخونم؟

چی؟

آره یا نه.

آره.

وقتی توانستی زیبایی یک درخت را ببینی، آن‌گاه درک خواهی کرد که عشق چیست.
قشنگه.

آره.

هنوز داری سخنرانی پیاده می‌کنی؟

آره. بعد از شام رسید دستم.

از طریق گوشی.

آره.

در سومین روز از بقیه‌ی زندگی کارل و یازدهمین روز از بقیه‌ی زندگی خودم، شروع کردم به گرفتن آن شماره. در سایت سیاهی‌لشکر فوری توضیح داده بود که پشتکار شما در شماره‌گیری مجدد در مراحل بررسی و انتخاب سیاهی‌لشکرها لحاظ می‌شود. این در واقع راهی حرفه‌ای برای استخدام متقاضیان بود. شبیه روش آدم‌هایی بود که می‌خواهند در مسابقه‌های رادیویی شرکت کنند و بلیت جایزه بگیرند. کارگردان‌ها هم دنبال آدم‌هایی می‌گردند که ساعت‌ها آماده‌ی انجام همه‌کار و هیچ‌کار باشند.

همان‌طور که نشسته بودم و دکمه‌ی شماره‌گیری مجدد را روی گوشی تلفن فشار می‌دادم به سایت‌هایی سر می‌زدم که درباره‌ی بازی سیاهی‌لشکرها

مطلب داشتند. خوبی‌اش این بود که از طریق آن‌ها می‌توانستم سایت ستارگان سینما را هم ببینم. یک جا هم از سایت ناشناسی سر درآوردم و مشغول تماشای وب‌کم شخصی یک خانم زیبای جوان به نام ساوانا بنکس شدم. ساوانا آن‌جور که من فکر می‌کردم نبود. لباس تنش بود و نشسته بود پشت یک میز. اولش داشت کاری انجام می‌داد شبیه پرداخت قبض. بعد تلفن زد. شاید هم پیام‌های تلفنی‌اش را چک می‌کرد، اما بعد از مدتی کشف کردم که او هم دارد مثل من دکمه‌ی شماره‌گیری مجدد را روی گوشی تلفن فشار می‌دهد. مطمئن بودم که دارد شماره‌ی گروه انتخاب بازیگر فیلم سلام ماکسامیلیون، خداحافظ ماکسامیلیون را می‌گیرد. اگر آن‌ها اول جواب تلفن او را می‌دادند خیلی ناراحت می‌شدم. من خیلی بیشتر از او به این شغل نیاز داشتم. او که تنها زندگی می‌کرد و یک وب‌کم هم داشت اوضاعش با من فرق می‌کرد. کلی گزینه‌ی دیگر در زندگی پیش رویش بود. ساوانا به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و منتظر ماند. من هم می‌توانستم منتظر بمانم. هر دومان در یک بن‌بست حساس گرفتار شده بودیم. و من برنده شدم.

بخش انتخاب بازیگر.

سلام! واسه‌ی آگهی استخدام بازیگر زنگ می‌زنم.
کدومش؟

سلام ماکسامیلیون، خداحافظ ماکسامیلیون؟

آهان. اونا بازیگراشونو انتخاب کردن.

واقعاً؟

آره.

آهان.

آره دیگه. این جوریه.

خب.

ممکنه هنوزم آدم جدید بخوان. مطمئن نیستم اما شاید بخوان. بهتره همین الان برید اون جا.

اه. آخه فقط من نیستم. شوهرم هست. حلام رفته کلاس تای چی.

خب دو نفر و بعید می دونم لازم داشته باشن.

اما اصل جریان همینه. می خوایم باهم باشیم.

نمی دونم. شاید دو نفرم بخوان. واقعاً نمی دونم.

فکر می کنی بخوان؟

شماها باید برید اون جا.

واقعاً؟

چیزی از دست نمی دین که.

آره.

هر کدوم سه تا بلوز با خودتون ببرین.

من چهارتا می آرم!

قطع کردم و دوباره زل زدم به ساوانا. داشت کتتش را می پوشید و کیف پولش را برمی داشت. بلوزهای مان را انتخاب کردم و برداشتم و در راه ماشین رو منتظر

ایستادم. ساوانا به شکل نا عادلانه ای یک امتیاز از من جلو بود چون من مجبور بودم منتظر کارل بمانم.

فیلم عاشقانه ی تراژیک بود. ماکسامیلیون پیرمردی بود که عاشق یک دختر بچه می شود و منتظر می ماند که او بزرگ شود ولی به علت کهولت سن در روز تولد

هجده سالگی دختر می میرد. نقش ما در همان صحنه های اول فیلم بود؛ جایی که ماکسامیلیون محبوبه ی شش ساله اش را به یک رستوران فرانسوی لوکس به اسم

«دلخوشی من» می برد. ما و بیست و دو سیاهی لشکر دیگر را دوتا دوتا جدا کرده بودند و سر میزهایی با رومیزی های بلند

نشانده بودند. ماکسامیلیون و آن دختر بچه درست کنار ما بودند. چنان دست هم را گرفته بودند و زل زده بودند به چشم‌های هم که من حس بدی پیدا کرده بودم. اما قرار نبود درباره‌ی عشق دو شخصیت داستانی قضاوت کنم. دیو که مشاور کارگردان بود به ما گفت بنشینیم و حرف بزنیم و غذا بخوریم، طوری که انگار واقعاً به یک رستوران لوکس فرانسوی آمده‌ایم و داریم از غذای عالی آن لذت می‌بریم. اما باید لقمه‌های کوچک برمی‌داشتیم تا غذاهای مان تا چهار پنج ساعت آینده تمام نشود. کارل به بشقابش نگاه کرد. نخوردن غذای فرانسوی اصلاً برای ما کار سختی نبود چون ما اصولاً طرفدار غذای سالم طبیعی هستیم. و اکشن! سلام.

سلام کارل.

معمولاً آدما سر شام به هم سلام نمی‌کنن.

الان من می‌خوام یه کم آب بخورم.

منم همین‌طور.

نه. نمی‌شه که دوتامون آب بخوریم.

چرا نه؟

واقعی به نظر نمی‌آد.

ولی من واقعاً تشنمه.

پس یه کم صبر کن.

کارل به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند.

چی کار می‌کنی پس؟ باید یه ریز حرف بزنیم!

خب پس معلوم می‌شه که من بازیگر نیستم. البته این‌جا اومدن هم فکر من نبوده که. بوده؟

اه، خب پس تقصیر منه که...

کات! کات، کات، کات، کات!

آن وقت بود که اولین درس بزرگ در مورد سیاهی‌لشکر بودن را یاد گرفتیم. فهمیدیم وقتی دیو گفته طوری حرف بزنیم انگار که واقعاً تو یه رستوران فرانسوی هستی منظورش این بوده که بی‌صدا حرف بزنیم. فکر می‌کرده ما می‌دانیم. نه. ما حتا نمی‌دانیم چرا این‌جا هستیم. ساوانا بنکس کجا بود؟ به دوروبرم نگاهی انداختم. توی این رستوران که نبود. احتمالاً اصلاً ساکن این شهر نبود. احتمالاً یک قرار ملاقات واقعی در یک رستوران فرانسوی واقعی داشته. به کارل نگاه کردم و او هم به من نگاه کرد. واقعیت به شکل غم‌انگیزی آشکار شده بود: ما نمی‌توانستیم آن‌جا را ترک کنیم یا زوج آدم‌های دیگر بشویم. ماکسامیلیون با انگشتان چروکیده‌اش شروع کرد به نوازش دست دختر بچه، و دیو گفت اکشن.

ما ناگهان بازیگر شدیم. به آدم‌هایی شبیه شدیم که بی‌صدا حرف می‌زنند، گوش می‌کنند، سر تکان می‌دهند، می‌خندند و آرام غذای‌شان را می‌خورند. دهان‌ها و صورت‌های‌مان را تکان دادیم. برای این‌که روی حرف‌های‌مان تأکید کنیم دست‌های‌مان را تکان دادیم، خودمان را شبیه زوج‌های جوانی نشان دادیم که موقع حرف زدن سر ذوق می‌آیند. کارل حتا وسط حرف من هم پرید. لب زد و سرش را به نشانه‌ی موافقت با حرف من تکان داد. من می‌دانستم وقتی آدم‌ها سرخوش‌اند چه‌طور حرف می‌زنند و به‌خاطر همین فهمیدم کارل حرف بامزه‌ای زده. بی‌صدا خندیدم و کارل لبخند زد. یک لبخند واقعی. از این‌که مرا خندانده راضی بود. دیدن لبخندش خیلی خوب بود. حس می‌کردم دارم می‌درخشم. حس می‌کردم زیبا شده‌ام. و کات.

ما چیزهایی را که می‌توانستیم بگوییم نگفتیم. حتا نتوانستیم به هم نگاه کنیم؛ مایه‌ی آبروریزی بود. با حالتی عصبی منتظر فریاد دیو ماندم و وقتی صدای اکشن را شنیدم به کارل نگاه کردم و چشم‌هایش را دیدم که از خنده چروک افتاده بود. چه‌قدر با این پیراهن رنگی و مدل جدید موهایش جذاب شده بود. برایم نوشیدنی ریخت. بی‌صدا گفتیم به سلامتی خودمان! منظورمان از «خودمان» خود «ما» نبود، بلکه آن دوتا آدمی را می‌گفتیم که انگار برای اولین بار در رستوران «دلخوشی من» همدیگر را دیده بودند. دستم را روی میز به طرف او سراندم و کارل فوراً دستش را گذاشت رویش. مثل کبریتی که روشن شود گر گرفتیم. و کات.

دوباره پایین را نگاه کردیم و منتظر ماندیم. دست او روی دستم مانده بود اما انگار زندگی در دست‌ها جریان نداشت. وقتی داشتند نور صحنه را تنظیم می‌کردند وقت داشتم فکر کنم که چند برداشت دیگر باقی مانده. هنوز مانده بود.

بعد از فرمان اکشن، انگشت کارل را فشار دادم و او هم انگشت مرا گرفت. حالا دیگر معلوم بود که موقعیت اضطراری است. هر دو خم شدیم به جلو و من چانه‌ی ریش‌دارش را گرفتم و سریع همدیگر را بوسیدیم. نمی‌خواستیم تمرکز دوربین را از میز اصلی پرت کنیم. یک‌جور احساس درماندگی و ناراحتی داشتیم. نمی‌توانستیم نگاهمان را از هم بدزدیم. هر نفسی که بالا می‌آمد یک سؤال هم با خودش می‌آورد: آره؟ و دنبالش: آره. همین‌طور در حال بده‌بستان در موقعیتی زنده و شکننده قرار گرفته بودیم. همیشه می‌دانستم چنین موقعیت و لحظه‌ای وجود دارد اما حدس نمی‌زدم کی پیش می‌آید. روحیه‌ی طنزپردازی کارل در سکوت گُل کرده بود. چنان حرکات عجیبی از خودش درمی‌آورد که نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. من هم انگار همه‌ی حرکاتم عاشقانه شده بود. هر بار که روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شدم، چنگالم را بالا می‌بردم یا موهایم را از روی چشمانم کنار می‌زدم، حرکاتم چنان آرام و کش‌دار بود که انگار دارم از میان عسل حرکت می‌کنم. دیو فریاد زد، کات! و بعد گفت:

سیاهی‌لشکرها می‌توانند بروند. خیلی ممنون.

مگر می‌شود؟ من و کارل با ناباوری به هم خیره شدیم. دست‌اندرکاران تولید فیلم شروع کردند به دست زدن. همه دست می‌زدند. ما فقط توانستیم از سر میزمان بلند شویم و به‌همراه بیست و دو شام‌خورِ دیگر از آن رستوران خارج شویم. وقتی به رختکن‌های جداگانه‌مان می‌رفتیم به‌هم نگاه نکردیم. تا خانه راه زیادی بود و توی ماشین سکوت عجیبی گرفته بودمان. وقتی به خانه رسیدیم و داشتیم از حیاط جلویی رد می‌شدیم، کارل ایستاد تا شلنگی را که من روز قبل همان وسط ول کرده بودم جمع کند. لحظه‌ای منتظرش ماندم و بعد حس کردم آن‌جا ایستادم احمقانه است و رفتم تو. دیر شده بود. شام را فوری روبه‌راه کردم. وقتی دوباره باهم سر میز غذا نشستیم فهمیدم یک چیزی غیرعادی است. دوباره ما بودیم. دوباره در سکوت غذا می‌خوردیم. چنگالم را روی سبزی‌ها کشیدم و اشکم سرازیر شد. کارل سرش را بلند کرد. از دو طرف میز به هم خیره شدیم. واضح‌تر از این نمی‌شد. دیگر نباید باهم می‌ماندیم. و کات.

در هفته‌های بعد از این ماجرا، خودمان را شگفت‌زده کردیم. عادت‌هایمان خیلی زود کاملاً تغییر کرد. من صبح زود در اتاق مهمان از خواب

بیدار می‌شدم و او تا دیروقت بیدار می‌ماند و با آدم‌های بودایی غریبه چت می‌کرد. مثل هم‌اتاقی‌های دوران دانشکده، از طبقه‌های مختلف یخچال برای نگه‌داری غذاهایی که جداگانه می‌خریدیم استفاده می‌کردیم. ناگهان فهمیده بودیم که دوست نداریم غذاهای مشابه بخوریم. دنبال خانه‌های جدید برای خودمان می‌گشتیم و گاهی فهرست مشابهی از آپارتمان‌های اجاره‌ای به‌دست‌مان می‌افتاد. دوستی‌های جدید و کوتاه‌مدت‌مان ادامه پیدا نکرد. چه بلایی سر مشترکات قدیمی‌مان آمده بود؟ بازیافت شده بودند؟ امکان دارد زوج دیگری در چین همان عادت‌های ما را داشته باشند؟ شاید هم یک زن و مرد سوئدی پیدا می‌شدند که مثل ما باشند. در اسباب‌کشی به‌هم کمک کردیم. اول جعبه‌ها را به استودیویی بردیم که او همان حوالی پیدا کرده بود. رفتیم آن سر شهر تا به خانه‌ی جدید من برسیم. وقتی وسایلم را از ماشین پیاده کردیم همدیگر را در آغوش گرفتیم و من فکر کردم ظرف کمتر از یک دقیقه وارد خانه‌ی جدیدم خواهم شد. کارل از پنجره‌ی ماشین دست تکان داد و رفت. راه افتادم به‌سمت در خانه‌ی جدیدم. به‌نظرم این‌طوری درست است، حالا می‌روم تو. اما درست قبل از این‌که دستم به در برسد صدای بوق ماشین را شنیدم. او برگشته بود. یک بیلچه را روی صندلی جلو ماشین جا گذاشته بودم. نمی‌دانستیم چه بلایی سرش بیاوریم. جروب‌بحث کردیم. خانه‌ی هیچ‌کدام‌مان حیاط نداشت. حس کردم جروب‌بحث‌مان در مورد بیلچه هیچ‌وقت تمام نخواهد شد. خودمان را به‌شکل دوتا آدم پیر دیدم که در پیاده‌رو ایستاده‌اند و بیلچه‌ای را گذاشته‌اند آن وسط و بحث می‌کنند. زود آن را از کارل گرفتم و به سینه‌ام چسباندمش. او برگشت به ماشین و من بیلچه به‌دست رفتم سمت در. به‌نظرم این‌طوری درست است. حالا تنها هستم. به خیابان نگاه کردم تا مطمئن شوم. آره.

ماه‌گرفتگی

توی محور یک تا ده، اگه زایمان رو نقطه‌ی دهم بگیریم، اون وقت این یکی می‌شه نقطه‌ی سوم.

سوم؟ واقعاً؟

آره. این جور می‌گن.

چه چیزای دیگه‌ای تو همین نقطه‌ی سوم هستن؟

جا انداختن فک تو نقطه‌ی پنجمه.

پس این یکی به اون اندازه سخت نیست.

نه.

نقطه‌ی دوم چیه؟

این که ماشین از رو پات رد شه.

وای، پس بدتر از اونه؟

خوبیش اینه که زود تموم می‌شه.

باشه، خب، حاضرم. نه، صبر کن پولیورم رو صاف کنم. خب، حاضرم.

خوبه پس.

نقطه‌ی سوم آن جا بود.

لیزری که دیگران تشبیهش می‌کردند به یک نور سفید خالص، بیشتر شبیه مشت‌ی بود که بخورد به سکوی آشپزخانه. و بدن او هم مثل فنجان روی پیشخان

بود که با هر ضربه‌ای از جا می‌پرید. نقطه‌ی سه واقعاً فقط یک عدد بود. درست همان‌طور که پول اصلاً توصیف خوبی برای جنس خرید شده نیست، نقطه‌ی سه هم واقعاً نمی‌توانست مفهوم دردی را که او حس می‌کرد منتقل کند. دو هزار دلار برای برداشتن یک لکه به رنگ شراب پورت. ماه‌گرفتگی‌اش درهم برهم و تصادفی به نظر می‌رسید؛ انگار که این محوطه‌ی قرمز کوچک روی یکی از گونه‌هایش نتیجه‌ی سربه‌هوایی و خوش‌گذرانی بوده. او مثل دام‌پزشکی که با حیوان حرف بزند با بدنش حرف می‌زد. شش‌شش، چیزی نیست. متأسفم که این بلا رو سرت آوردیم، چیز عجیبی نیست؛ اکثر مردم حس می‌کنند بدن‌های‌شان از هر جرم و جنایتی به دور است، درست مثل حیوانات و گیاهان. بحث این نیست که واقعاً جنایتی در کار باشد. او از چهارده‌سالگی با صبر و حوصله منتظر مانده بود تا این جراحی هم مثل کامپیوتر ارزان شود. لیزر از سال ۱۹۹۸ مثل نان شب مردم وارد زندگی شده بود. باید نان را کامل می‌خوردند تا همه‌چیز تکمیل باشد. بله. تکمیل. به نظرش اگر مردم بهش می‌گفتند «خیلی خوشگل است فقط حیف که...» چندان ناراحت نمی‌شد. گروه خاصی از شهروندان وجود دارند که تحت قوانین خاصی زندگی می‌کنند. کسی نمی‌داند باید با آن‌ها چه رفتاری کرد. اکثراً دوست داریم به‌شان زل بزنیم. وقتی به سایه‌ی دو نفر در حال بوسیدن همدیگر زل می‌زنیم انگار اشتباهی شکل یک گلدان را می‌بینیم. حالا شاید خود گلدان باشد... حالا شاید فقط همان دو نفر باشند در حال بوسیدن همدیگر... اوه، واقعاً یک گلدان است. نه. هر دوش می‌تواند باشد! آیا جهان می‌تواند چنین تناقضی را تاب بیاورد؟ شاید این‌جوری حتا بهتر هم باشد؛ چون وقتی دو تصویر زیبا و ترسناک عقب و جلو می‌شوند ما هم با آن‌ها حرکت می‌کنیم. ما خودمان از کسی که او را دیده‌ایم زشت‌تریم. اما یکبار به خودمان می‌گوییم خدا را شکر که جای او نیستیم. او دوباره از زاویه‌ی دیگری خیلی زیبا می‌شود. انگار هم زیباست و هم ترسناک. ما هم همین‌طوریم. و دنیا همچنان می‌چرخد.

حالا آن بخشی از زندگی‌اش شروع می‌شود که او در آن فقط بسیار زیباست، بدون هیچ کاش و حیفی. فقط برنده‌ها می‌توانند این حس را درک کنند. تا به حال شده چیزی را واقعاً بخواهی و به‌دستش هم بیاوری؟ آن وقت می‌فهمی که پیروزی خیلی معنی‌ها دارد اما هیچ وقت آن چیزی نیست که فکر می‌کردی باشد. آدم‌های فقیری که در بخت‌آزمایی برنده می‌شوند هیچ وقت پول‌دار نمی‌شوند. او زن بسیار زیبایی بود که یک چیز خیلی زشت را کم داشت. آن پیروزی که او می‌خواست به‌دست بیاورد این بود که از شر ماه‌گرفتگی‌اش خلاص شود، اما حالا انگار همان ماه‌گرفتگی کاملاً احاطه‌اش

کرده بود. به راحتی می‌شد در مورد برداشتن آن ماه‌گرفتگی خیالبافی کرد. هر احمقی حتا در اتوبوس هم می‌فهمید که اگر آن ماه‌گرفتگی نبود او چه قدر زیبا به نظر می‌رسید. اما حالا دیگر این بازی جریان نداشت و فقط حسی بود که تمام شده بود. او هم احمق نبود و می‌توانست این را بفهمد. در اولین ماه‌های بعد از عمل جراحی تعریف و تمجیدهای زیادی بارش کردند، اما این تعریف‌ها همیشه با نوعی سردرگمی همراه بود.

حالا می‌توننی موهاتو بدی بالا و صورتتو بیشتر نشون بدی.

آره، می‌خوام همین کارم بکنم.

وایسا، چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

می‌خوام همین کارو بکنم. چیه مگه؟

اون نیمچه لهجه‌ات رفته.

کدوم لهجه؟

همون لهجه‌ی نروژی دیگه.

نروژی؟

مگه مادرت نروژی نیس؟

اهل دنوره.

اما یه نیمچه لهجه‌ای داشتی. یه جور حالت خاص تو حرف زدن.

جدی؟

خب، حالا که رفته دیگه.

و او حس کرد چیزی از دست داده، و البته می‌دانست که هیچ‌وقت لهجه نداشت. آن ماه‌گرفتگی در تقدیرش بود و حتا رنگ خاصی به صدایش می‌داد. دلش برای ماه‌گرفتگی‌اش تنگ نبود اما دلش برای آن میراث نروژی تنگ شده بود. درست مثل زمانی بود که از وجود قوم و خویش‌های جدیدت خبردار

می‌شوی؛ آن هم موقع شنیدن خبر مرگ‌شان.

اما همه‌ی این‌ها در مقابل بی‌خوابی هیچ بودند (و این سخت‌تر از بلاهای دیگری بود که سرش می‌آمد). دائم آدم‌هایی را می‌دید که هیچ‌وقت او و ماه‌گرفتگی‌اش را ندیده بودند. این آدم‌ها حس نمی‌کردند چیزی کم است. چرا باید چنین حسی پیدا می‌کردند؟ شوهر او یکی از همین آدم‌ها بود. همین که بهش نگاه می‌کردی این را می‌فهمیدی. نمی‌شد قطعی گفت که او با زنی با لکه‌ای شرابی‌رنگ ازدواج نمی‌کرده، اما خب احتمالاً این کار را نمی‌کرد دیگر. اکثر مردم چنین کاری نمی‌کنند و ایرادی هم نمی‌شود به‌شان گرفت. البته گاهی‌وقت‌ها پیش می‌آمد که زوجی را ببیند که یکی‌شان لکه‌ای شرابی‌رنگ داشت و آن یکی کاملاً عاشق همان لکه‌داره بود، و آن‌وقت‌ها بود که حس می‌کرد کمی از شوهرش متنفر است و مرد هم همین حس را داشت.

چته؟

هیچی.

یه چیزیت هست.

واقعاً چیزی نیست. دارم سالادمو می‌خورم.

من هم دارم می‌بینم‌شون، دارن میان تو. باز داری شروع می‌کنی.

لکه‌ی اون بدتر از لکه‌ی من بود. لکه‌ی من حداقل اون‌قدر تا نزدیک گردن نیومده بود.

می‌خوای سوپ رو مزه کنی؟

شرط می‌بندم رو مسائل محیط زیست کار می‌کنه. مثل این‌جور آدم‌ها نیست؟

شاید باید بری باهاشون بشینی و حرف بزنی.

شاید این کارو کردم.

فعلاً که نرفتی.

سوپتو تموم کردی؟ فکر کردم داری می‌ری.
انگار خودم پیشنهاد دادم ها.
پس با این حساب دیگه از این سالاد نخور.

مسئله‌ی کوچکی بود اما بالاخره بود دیگر. همه‌ی مسائل یا از بین می‌روند یا بزرگ‌تر می‌شوند و ظاهراً این‌یکی قصد از بین رفتن نداشت. چند سال گذشت. این ماجرا هر روز مثل یک بچه رشد میکروسکوپی داشت. از آن‌جا که آن‌ها یک تیم بودند و همه‌ی تیم‌ها دوست داشتند برنده باشند، آن‌ها هم دائم دیدگاه‌های‌شان را باهم منطبق می‌کردند تا رشد ماجرا به چشم‌شان نیاید. آن‌ها همدیگر را به اندازه‌ای که برنامه‌ریزی کرده بودند دوست نداشتند، و بدون هیچ حرفی همدیگر را از این دوست داشتن معاف می‌کردند. اتاق‌های خالی زیادی در خانه‌شان بود که فکر می‌کردند عشق آن‌ها را پر خواهد کرد اما در واقع مجبور شده بودند با کمک هم این اتاق‌ها را با اثاثیه‌ی مدرن دهه‌پنجاهی پر کنند. هرمان میلر، جورج نلسن، چارلز و ری ایمز. آن‌ها دیگر هیچ‌وقت تنها نبودند و همیشه دوروبرشان شلوغ بود. اتفاق ناگهانی بعدی باید مربوط به دیوار می‌شد، اما اتفاقی که افتاد این بود. زن داشت سعی می‌کرد در شیشه‌ی مربای جدید را باز کند و به‌خاطر همین آن را روی سکوی آشپزخانه می‌کوبید. از آن کلک‌های آشپزخانه‌ای معروف است. ضربه زدن برای باز کردن درپوش. نمی‌شود به این کار گفت جادوگری یا جادوی سیاه. فقط راهی است برای آزاد کردن فشار زیر درپوش. او ضربه‌ی محکمی زد و شیشه شکست. جیغ زد. شوهرش تا صدا را شنید به‌دو به‌طرفش آمد. قرمزی همه‌جا را گرفته بود. مرد یک‌لحظه فکر کرد دارد خون می‌بیند. یک‌جور وضوح توهم‌آمیز بود: انگار از چیزی که داری می‌بینی کاملاً مطمئن‌ی اما لحظه‌ای بعد، غلبه‌ی ترس از بین می‌رود و: می‌فهمی که مرباست. همه‌جا. زن می‌خندید و خرده‌شیشه‌ها را از میان توده‌ی توت‌فرنگی له‌شده جمع می‌کرد. به افتضاحی که بار آورده بود می‌خندید و صورتش رو به پایین بود و زمین را نگاه می‌کرد و موهایش هم مثل پرده دور صورتش افتاده بود. بعد نگاهش به‌سمت شوهرش بالا آمد و گفت می‌تونی سطل آشغالو بیاری؟

و دوباره آن اتفاق افتاد. مرد یک‌لحظه فکر کرد لکه‌ای به رنگ شراب پورت روی گونه‌ی او می‌بیند. خیلی قرمزتر و بزرگ‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. حتا از خون هم خونی‌تر بود. خون کثیف. مثل همان خونی که به‌نظر نژادپرست‌ها در رگ نژادهای دیگر جریان دارد: خونی که نمی‌تواند مثل

خون من باشد. اما لحظه‌ای بعد دوباره معلوم می‌شد فقط مربا بوده، و زن می‌خندید و حوله‌ی آشپزخانه را روی گونه‌اش می‌کشید. گونه‌ی تمیزش. لکه‌ی شرابی‌اش.

عزیزم.

می‌شه سطل آشغالو بیاری؟

عزیزم.

چی؟

برو خودتو تو آینه ببین.

چی؟

برو خودتو تو آینه ببین.

این‌جوری حرف نزن. چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟ چیه؟

مرد به گونه‌ی او زل زده بود. زن به‌صورت غریزی دستش را روی لکه گذاشت و به‌سمت دستشویی دوید.

مدت زیادی آن‌جا ماند. شاید سی دقیقه. هیچ‌وقت چنین نیم‌ساعتی را در عمرتان نگذرانده‌اید. او به لکه‌ی شرابی‌اش خیره شد و نفس کشید و نفسش را بیرون داد. مثل این بود که دوباره بیست و سه‌ساله شده باشد. اما حالا سی و هشت‌ساله بود. پانزده سال بدون لکه زندگی کرده بود و حالا دوباره سروکله‌ی آن لکه پیدا شده بود. درست سر جای قبلی. انگشتش را اطراف لکه کشید. لکه تا چشم راستش می‌آمد، تا لبه‌ی سوراخ راست دماغش. تمام گونه‌اش را تا گوش می‌پوشاند و روی استخوان آرواره تمام می‌شد. رنگش قرمز ارغوانی بود. زن دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد. متأسف یا ناامید یا نگران نبود. طوری به لکه نگاه می‌کرد انگار که پانزده سال بعد از مرگش دارد باز هم خودش را می‌بیند. آه. باز خودتی. حالا معلوم بود که همیشه آن‌جا بوده. زن مات‌ومبهور دوباره می‌دیدش. به قرمزی‌اش نگاه کرد و نفس کشید و نفسش را بیرون داد و حس کرد در نوعی خلسه فرو رفته است. فکر کرد: من در خلسه‌ام. انگار مثل باد این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. حدود ۲۵ دقیقه طول کشید. مدت خیلی خیلی زیادی طول کشید.

اکثر اوقات برای یک لحظه یا بیشتر بویی حس می‌کنی. شاید نیم‌لحظه هم طول نکشد اما بقیه‌ی زندگی‌ات را صرف توصیف همان لحظه‌ی کوچک می‌کنی تا دوباره به یاد بیاوری‌اش. می‌گویی مثل این بود که... و بازوهایت را در هوا تکان می‌دهی، اما هیچ توصیفی برای آن لحظه مناسب نیست و خودت هم این را می‌دانی. زن مثل هواپیمایی که می‌خواهد از زمین بلند شود از خلسه بیرون آمد. به جای این‌که درون آن لکه باشد داشت از بالا به آن نگاه می‌کرد. لکه داشت مثل یک دریاچه کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد تا این‌که بالاخره به منطقه‌ای کوچک در یک فضای بزرگ تبدیل شد. همان چیزی بود که خلبان می‌خواست. بر فراز آن پرواز می‌کرد اما هیچ‌گاه دوباره روی آن فرود نمی‌آمد. چند کاغذ توالی از رول بیرون کشید و دماغش را گرفت.

مرد خودش را دید که زانو زده. زانو زده بود و انتظار زن را می‌کشید. می‌ترسید زن دیگر با وجود آن لکه اجازه ندهد مرد دوستش داشته باشد. او مدتی قبل، ۲۰ یا ۳۰ دقیقه قبل، به این نتیجه رسیده بود که هیچ مشکلی با آن لکه ندارد. فقط یک لحظه دیده بودش اما زود به آن عادت کرده بود. خوب بود. به هر دوستان این فرصت را می‌داد که بهتر باشند. فکر کرد حالا حتا می‌توانند بچه‌دار هم بشوند. احساس آزادی خاصی در فضا موج می‌زد. مریا همچنان روی زمین پخش بود و هیچ اشکالی هم نداشت. مرد فقط این‌جا زانو می‌زد و منتظر زن می‌شد تا بیرون بیاید، و مرد امیدوار بود بتواند آزادانه با او درباره‌ی این احساس آزادی حرف بزند. می‌خواست آن حس را حفظ کند. امیدوار بود زن یک‌جوری مشغول برداشتن لکه نباشد. می‌توانست نگهش دارد و باید بچه‌دار هم می‌شدند. صدای فین کردن زن را شنید و حالا او داشت در را باز می‌کرد. مرد روی زانوهایش می‌ماند، همان شکلی. زن او را همان شکلی می‌دید و درک می‌کرد.

۱. نقل از روزنامه‌ی نیویورک تایمز

۲. ایندپندنت

۳. از داستان ماه‌گرفتنی

۴. از داستان مرد روی پله‌ها

۵. مبتلا به ایدز هستند

الین عزیز

می‌فواستم بدانید که چون شوهرم کورت در کلاس شما شرکت کرد، اکنون من بزرگترین هدیه‌ای را که تاکنون از او گرفته‌ام، در اختیار دارم. او، برای هیجدهمین سالگرد ازدوایمان، پوستری تهیه کرد که عنوانش «مرا زخم را دوست دارم» است. او هیجده دلیل برای دوست داشتن من ذکر کرده است. پس از دریافت این هدیه عشق که از صمیم قلب آن را تهیه کرده بود، تمام صبح را گریستم. آن پوستر در اتاق فوابمان، درست در کنار زنی که اساسی مانند نوعروس دارد، مملی دایم را به‌خود اختصاص داده است. از معجزه‌ای که کردید سپاسگزارم.

با عشق، الی

